



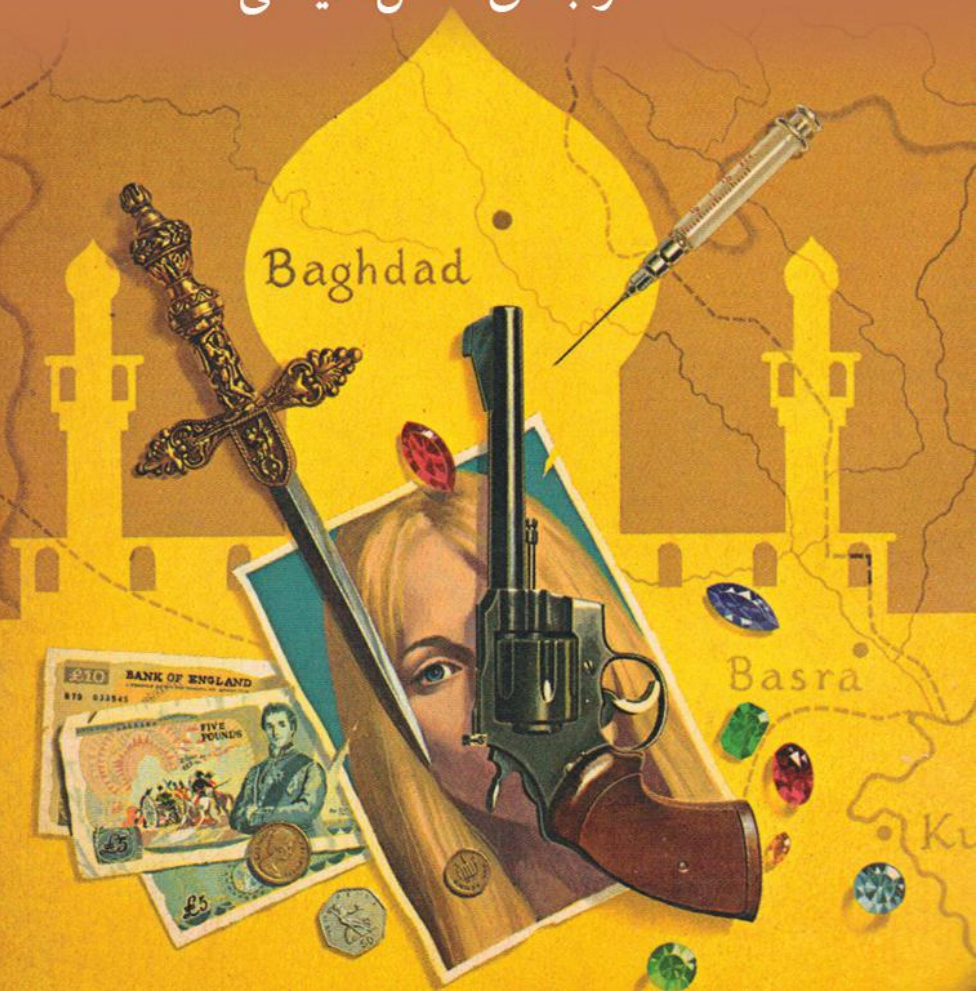
آگاتا کریستی

کار آگاه پوارو

مجموعه داستان ۱

معمای صندوق بغداد

ترجمه‌ی محسن سلیمانی



بسم الله الرحمن الرحيم

کار آگاه پووارو

مجموعه داستان

۱

معمای صندوق بغداد

نوشته آگاتا کریستی

ترجمه محسن سلیمانی



کاراگاه پروار و ۱ (معمای صندوق بغداد) ♦ آگاتا کریستی ♦ ترجمه محسن سلیمانی

ویراستار: وحید دانشفر ♦ طرح جلد: مهراڢ زمانی ♦ زیر نظر شورای بررسی

شابک ۹۶۴-۶۷۴۲-۲۱-۱ / ISBN 964-6742-21-1 ♦ چاپ سوم: ۱۳۷۸

لیتوگرافی: سیحون ♦ چاپ: شفق، تهران ♦ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است. ♦ نشر افق: تهران صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۳۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

فهرست

- مقدمه ۴
- چگونه گیاهان باغ شمارش می کند؟ ۷
- قطار سریع السیر پلی مت ۳۳
- سرقت اسناد یک میلیون دلاری ۵۵
- لانه زنبور ۷۱
- مصیبت خانه ویلایی مارسین ۸۵
- دوسرنخ ۱۰۵
- معمای صندوق بغداد ۱۲۱
- سرقت یاقوت سلطنتی ۱۴۲
- ماجرای مجلس بالماسکه و پکتی ۲۰۱
- معمای کلبه شکار چیان ۲۲۳

کاراگاه پووارو و آگاتا کریستی

مقدمه

با پخش سریال پووارو از تلویزیون ایران، دیگر خیلی‌ها این کاراگاه را می‌شناسند. اما آیا تا کنون از خودتان پرسیده‌اید که کاراگاه پووارو را چه کسی خلق کرده است؟ آری، این هم یکی از طنزهای عالم است؛ کاراگاه پووارو مشهورتر از خالق خود آگاتا کریستی است؛ درست مثل هنر پیشه‌ها که از کارگردانها مشهورتر می‌شوند! اما آگاتا کریستی ابتدای خواست خواننده شود. وی ده سال قبل از آغاز قرن بیستم در انگلستان به دنیا آمد. در شانزده سالگی به پاریس رفت تا درسی خوانندگی بخواند و خوانندهٔ اپرا شود. اما آمان از صدای بد! این بود که خوشبختانه پرستار شد و در

بیمارستان با انواع و اقسام ستمها و شیوه های آدمکشی آشنا شد؛ و بعد، وقتی مادرش فهمید که او دستی هم به قلم دارد، تشویقش کرد داستان بنویسد. بالاخره، آگاتا نخستین رمان پلیسی^(۱) را در سی سالگی منتشر کرد. اتفاقاً پوواروی مشهور هم در همین رمان: اسرار خانه ییلاقی استایلز، بود که پا به جهان گذاشت.

کاراگاه پووارو که سبیلی براق و موهایی روغن زده دارد، کاراگاه خصوصی عجیبی است. او قبلاً در بلژیک پلیس بوده، اما بعداً استعفا داده است. در واقع بعد از استعفا، قهرمان داستانهای خانم کریستی شده است. وی که آدمی مغرور، مؤدب و کمی هم با مزه است، با زبانی صحبت می کند که مخلوطی از انگلیسی و کمی فرانسوی است. ولی او با اینکه در آثار خانم کریستی آدمی ریزه میزه است، اما مغز بزرگی دارد. چرا که همیشه با (به قول خودش) «سلولهای ریز خاکستری مغزش» و با استفاده از روان شناسی، گره کور هر جنایتی را باز می کند.

این کاراگاه مشهور، قهرمان ۴۱ اثر از ۷۵ اثر آگاتا کریستی بود. اما بالاخره در رمان پرده در اثر بیماری قلبی و آرتروز (درد مفاصل) دارفانی را وداع گفت.

اما کریستی غیر از پووارو، قهرمان دیگری نیز خلق کرد. این قهرمان پیرزنی به اسم چین مارپل بود. مارپل زنی مجرد و بسیار باهوش است و همه چیز را با عینک شک و تردید نگاه می کند. به علاوه، او همیشه مضطرب و منتظر اتفاق بدی است. عجیب اینکه اغلب هم پیش بینی هایش درست از آب در می آید. این پیرزن با اینکه مثل پووارو مغزی پیچیده دارد، اما نتوانسته شهرتی به اندازه پووارو به دست آورد.

۱- رمان پلیسی: داستانی است که در آن کسی کشته یا چیزی دزدیده می شود و قاتل یا دزد معلوم نیست. اما کاراگاه، پلیس، خبرنگار و یا آدمی فضول (!) کم کم مدارکی پیدا می کند و پس از ربط دادن آنها به هم، بالاخره جانی یا دزد را شناسایی می کند.

شاید شما با منتقدان موافق نباشید، اما آنها می‌گویند علت اینکه صدها میلیون نسخه از آثار آگاتا کریستی (یا به قول آنها ملکه جنایت!) در سراسر جهان به فروش رفته، این است که داستانهای پلیسی او پیچیده (و البته گاهی نامعقول) و قهرمان او (پووارو) آدمی عجیب است و داستانهایش اکثراً در خانه‌های ثروتمندان و اشراف اتفاق می‌افتد. به علاوه، او دائم خواننده خود را گمراه می‌کند و چون خواننده تا آخر داستان حدسهایش درباره قاتل، غلط از آب در می‌آید، داستان را تا پیدا شدن قاتل با کنجکاوی دنبال می‌کند. بالاخره آنها می‌گویند بهترین اثر آگاتا کریستی قتل راجر آکروید است که خوشبختانه اخیراً به فارسی هم ترجمه شده است.

بد نیست بدانید که شوهر دوم آگاتا کریستی، باستان‌شناس بود. به همین دلیل هم او مجبور شد مدت‌ها در عراق و سوریه زندگی کند. می‌گویند او یک بار نیز به ایران سفر کرد و در تهران به راهنمای ایرانی‌اش گفت که دوست دارد چند کتابش را نیز که به فارسی ترجمه شده است ببیند. روز بعد، راهنمای او با یک بغل از رمانهای کریستی به محل اقامت او در هتل رفت. سپس آگاتا کریستی از راهنمای ایرانی‌اش خواست که بخشهایی از کتابها را برای او از فارسی به انگلیسی ترجمه کند. راهنمای ایرانی هم به طور شفاهی بخشهایی از چند کتاب او را برایش ترجمه کرد. آگاتا کریستی از کتابها خیلی خوشش آمد! اما گفت که این رمانها را او نوشته است! و بعد از راهنمای ایرانی‌اش پرسید که «چرا نویسندگان خوب شما، آثارشان را به نام خودشان منتشر نمی‌کنند؟»

آگاتا کریستی در ۱۲ ژانویه ۱۹۷۶ در انگلستان از دنیا رفت.

محسن ملیمانی

چگونه گیاهان باغ شما رشد می کند؟

هرکول پووارو^(۱) کپه ای از نامه های پیش رویش را مرتب کرد و نامه ای را که روی دسته ای از نامه های دیگر بود برداشت و لحظه ای به آدرس آن نگاه کرد. بعد کاغذ پشت پاکت نامه را با کاتر کوچکی که همیشه برای بریدن پاکت نامه ها روی میز صبحانه اش بود، با دقت برید و محتویات پاکت را در آورد. داخل پاکت، پاکت دیگری بود که روی آن را با لاک قرمز مهر و موم کرده و نوشته بودند: خصوصی و محرمانه.

پووارو ابروهایش را روی سرتخم مرغ شکلش، کمی بالا انداخت. بعد زمزمه کنان گفت: «تحمیل کن. الان می فهمیم.» و دوباره کاترش را به کار

انداخت. این بار در پاکت، نامه‌ای بود که روی آن کسی با خط لرزانی چیزهایی نوشته بود. زیر بعضی از کلمات خط کلفتی کشیده شده بود. پووارو نامه را باز کرد و خواند. بالای نامه دوباره نوشته بودند: خصوصی و محرمانه و درست است آن، آدرس نویسنده نامه قرار داشت: روزنیک، چارمزگرین، باکس^(۱)، و تاریخ نامه، بیست و یکم مارچ بود.

آقای پووارو

یکی از دوستان قدیمی و گرانقدر من که از غصه و نگرانی اخیر من مطلع است توصیه کرد مشکلم را با شما در میان بگذارم. البته این دوست دقیقاً وضعیت مرا نمی‌داند. در حقیقت این راز را کسی جز من نمی‌داند. و موضوع کاملاً جنبه خصوصی دارد. دوستم به من اطمینان داد که شما فرد رازداری هستید. ضمناً گفت که با وجود شما، نگران دخالت پلیس در این قضیه نباشم. چون اگر چیزی را که شک دارم ثابت شود، برایم خوشایند نیست. البته احتمال هم دارد که من کاملاً در اشتباه باشم. آخر این روزها احساس می‌کنم مغزم درست کار نمی‌کند. من از بی خوابی رنج می‌برم که نتیجه بیماری شدید زمستان سال قبل من است. تا خودم در این باره تحقیق کنم. من نه امکان و نه توان چنین کاری را دارم. اما از طرف دیگر، باید بار دیگر تکرار کنم که این یک موضوع بسیار ظریف خانوادگی است و به دلایل مختلف می‌خواهم کل قضیه، خصوصی بماند. اگر مطمئن شوم که موضوع حقیقت دارد، خودم می‌دانم چگونه قضیه را حل کنم و ترجیح هم می‌دهم که خودم این مشکل را حل کنم. امیدوارم منظورم را کاملاً فهمیده باشید. در صورتی که حاضرید این تحقیق را انجام دهید، لطفاً از طریق آدرس بالای

نامه، مرا مطلع کنید.

از ادمند شما
امیلیا بارویی^(۱)

پووارو دوبار نامه را از ابتدا تا انتها خواند، و باز کمی ابروهایش را بالا انداخت؛ بعد نامه را کنار گذاشت و به سراغ پاکت نامه بعدی که روی دسته‌ای از نامه‌ها بود رفت.

و درست سر ساعت ۱۰ وارد اتاق خانم لیم^(۲) منشی مورد اعتمادش شد. خانم لیم طبق معمول منتظر دستورات آن روز پووارو بود. لیم زنی چهل و هشت ساله بود و ظاهر چندان جذابی نداشت. گویی تعداد زیادی استخوان را تصادفاً به هم وصل کرده باشند. اما همیشه مثل خود پووارو منتظر سفارش کار بود و با اینکه می‌توانست فکر کند، امکان نداشت تا کسی به او نگفته، فکرش را به کار اندازد.

پووارو نامه‌هایی را که باید آن روز به آنها جواب می‌دادند به خانم لیم داد و گفت: «خانم لطفاً این تقاضاها را محترمانه رد کنید.»

خانم لیم نگاه سریعی به نامه‌ها انداخت و روی هر کدام به ترتیب چیزهایی به رمز نوشت. این علائم رمز، مخصوص خود او بود و فقط خود او از آنها سردر می‌آورد: «سیلی به صورتش بزن»، «خُر خُر»، «خشک» و غیره. سپس سری به علامت تصدیق تکان داد و برای گرفتن دستورات بعدی به پووارو نگاه کرد.

پووارو نامه خانم امیلیا بارویی را به او داد. خانم لیم نامه را از پاکت دو

1- Amelia Barrowby

2- Lemon

لایه اش در آورد و تا انتها خواند و با کنجکاو ی به پووارو نگاه کرد. بعد در حالی که ممدادش روی دسته کاغذ یادداشتش سرگردان و آماده بود، گفت: «خوب چه کنم؟»

پووارو گفت: «نظر شما راجع به این نامه چیست؟»
خانم لمن کمی اخم کرد و ممدادش را روی میز گذاشت و دوباره نامه را از سر ناته خواند.

نامه برای خانم لمن غیر از اینکه پاسخ مناسبی در جواب آن بنویسد، معنی دیگری نداشت. در واقع کار فرمایش به ندرت از تواناییهای انسانی - و نه اداری - او کمک می گرفت؛ و وقتی هم که این کار را می کرد خانم لمن کمی ناراحت می شد. چون او تقریباً یک ماشین کامل بود. و اصلاً به مسائل انسانی علاقه ای نداشت. در حقیقت او در زندگی فقط شیفته تکمیل کردن بایگانی خودش بود و فکر می کرد بایگانیهای دیگر را باید فراموش کرد. حتی شبها هم خواب یک بایگانی کامل را می دید. با وجود این حتی پووارو هم خوب می دانست که خانم لمن توانایی و هوش کافی برای اظهار نظر در مورد مسائل صرفاً انسانی را دارد.

پووارو پرسید: «خوب نظر تان چیست؟»

لمن گفت: «پیرزن را چیزی زهره ترک کرده^(۱)!»

پووارو گفت: «آه پس به نظرت ترسیده؟»

خانم لمن که فکر می کرد پووارو آن قدر در انگلستان زندگی کرده که معنی اصطلاحات را بفهمد، جوابی نداد. فقط نگاه دیگری به نامه کرد و بعد گفت: «خیلی سر بسته نوشته و اصلاً چیزی راجع به کارش نگفته.»

پووارو گفت: «بله، من هم متوجه شدم.»

دست خانم لمن بار دیگر روی کاغذهای یادداشتش معلق مانده بود. اما

این بار امیدوار بود چیزی بشنود. این بار پووارو گفت: «برایشان بنویسید که من با کمال افتخار حاضریم که هر وقت بفرمایند خدمتشان برسم، مگر اینکه مایل باشند در دفترم با من مشورت کنند. نامه را مایشین نکنید، با دست بنویسید.»

- چشم آقای پووارو.

پووارو نامه‌های دیگری را به او داد و گفت: «اینها هم صورت حساب‌ها هستند.»

خانم لمن با دستان کارآموده‌اش به سرعت نامه‌ها را دسته‌بندی کرد. سپس گفت: «غیر از این دوتا، همه را می‌پردازم.»

- چرا این دوتا را نمی‌پردازید؟ اشتباهی که پیش نیامده؟

- اینها مؤسساتی هستند که شما تازه، کار با آنها را شروع کرده‌اید. اگر صورت حساب‌شان را بلافاصله پس از باز کردن حساب بپردازید، فکر می‌کنند که شما می‌خواهید بعداً از آنها اعتباری بگیرید.

پووارو زیر لب گفت: «آه، لازم است من در برابر دانش والای شما درباره تجارت در انگلستان، کرنش کنم.»

خانم لمن خیلی جلدی گفت: «اما تقریباً چیزی وجود ندارد که من از آن سر در نیآورم.»

خانم لمن نامه محترمانه‌ای برای خانم امیلیا بارویی فرستاد اما خانم بارویی به نامه‌وی پاسخی نداد. پووارو فکر کرد شاید پیرزن مشکلش را خود حل کرده است. با این حال از اینکه وی در پاسخ، نامه مؤدبانه‌ای ننوشته و محترمانه نگفته است که دیگر نیازی به کمک او ندارد، کمی تعجب کرده بود.

اما پنج روز بعد، پس از اینکه پووارو طبق معمول هر روز صبح، دستور اتش را به خانم لمن داد، خانم لمن گفت: «راستی دیگر لازم نیست

از جواب ندادن خانم بارویی تعجب کنیم، چون مرده.»
پرواز آهسته و بالحنی که بیشتر جواب بود تا سؤال، گفت: «آه، مرده؟!»
خانم لمن کیف دستی اش را باز کرد و بریده روزنامه ای را از آن درآورد
و در حالی که آن را به پرواز می داد، گفت: «روزنامه را در متر دیدم و این
قسمتش را پاره کردم.»

اما پرواز فهمید که او با قیچی خبر را با دقت زیاد از روزنامه بریده
است. بعد پرواز و نگاهی به خبر که در صفحه «درگذشتگان، ازدواج و
نورسیده ها»ی روزنامه مورنینگ پُست درج شده بود انداخت: «در ۲۶
مارچ، خانم امیلیا جین بارویی، هفتاد و سه ساله، ساکن روزینک،
چارمنز گرین، به طور ناگهانی درگذشت. لطفاً گل نفرستید.»
پرواز و بار دیگر خبر را خواند، و زیر لب گفت: «به طور ناگهانی.» و بعد
بلافاصله گفت: «خانم لمن می شود لطفاً این نامه را بنویسید؟»
مداد خانم لمن به پرواز درآمد و در حالی که ذهنش هنوز به مسائل
پیچیده بایگانی اش مشغول بود، با سرعت و دقت نوشت:

خانم بارویی عزیز

با اینکه در پاسخ به نامه ام هنوز جوابی از شما دریافت نکردم، اما چون
روز جمعه در اطراف چارمنز گرین کاری دارم، خدمتان خواهم رسید تا
در باره موضوعی که در نامه تان ذکر کرده بودید، بیشتر بحث و تبادل نظر
کنیم.

اردمند شما و غیره

بعد گفت: «لطفاً این نامه را ماشین کنید. اگر نامه را فروری پست کنید،
امشب به چارمنز گرین خواهد رسید.»
صبح روز بعد، نامه ای در پاکتی که لبه هایش مشکی بود، با پست دوم

رسید:

آقای عزیز

در پاسخ به نامه‌تان به عمه‌ام خانم باروبی، باید بگویم که ایشان روز بیست و ششم، دارفانی را وداع گفتند. بنابراین موضوعی که شما یادآور شده‌اید، متنی است.

ارادتمند شما

مری دلافونتن^(۱)

پووارو لبخندی زد و گفت: «ا، متنی است... خواهیم دید. پیش به سوی چارمنزگرین!»

روز یک خانه‌ای بود که به اسمش می‌آمد. در حقیقت این گونه اسامی برای اکثر خانه‌هایی از این نوع، با مسماست.

پووارو قدم زنان از راهی در باغ، به سمت خانه رفت. به در ورودی خانه که رسید، مکث کرد و با علاقه خاصی به دو باغچه آراسته‌ای که در دو طرفش بود، نگاه کرد. درختچه‌های رُز و عده محصول خوبی را در ماههای آینده می‌دادند، اما در حال حاضر گل‌های نرگس، شکوفه‌های لاله و سنبلها به بار نشسته بودند. به علاوه قسمتی از دور آخرین باغچه را با گوش ماهی محصور کرده بودند.

پووارو زمزمه کنان با خود گفت: «بچه‌های انگلیسی شعری می‌خوانند، چه می‌گویند؟

مری خانم، کاملاً برعکس

گیاهان باغ شما چگونه رشد می‌کنند؟

با گوش ماهی، بازنگوله‌های نقره‌ای

و خدمتکاران زیبا و همه به صف

ولی شاید اینجا به صف نیستند. اما حداقل یک خدمتکار زیبا پیدا می‌شود تا

این شعر درست در بیاید.»

در ورودی ساختمان باز شد و خدمتکار ناز و مرتبی که کلاهی پارچه‌ای

و پیش بند تمیزی داشت، با حالتی مشکوک به نجیب زاده‌ی خارجی و خوش

سیلی که در جلو باغ ایستاده بود و با خودش بلند بلند حرف می‌زد، نگاه

کرد. زن درست همان طور که پووارو فکر کرده بود، خدمتکاری زیبا با

چشمانی گرد و آبی بود و گونه‌هایش گل انداخته بود.

پووارو مؤدبانه کلاهش را از سر برداشت و گفت: «بیخشید، خانم امیلیا

باروبی اینجا زندگی می‌کنند؟»

خدمتکار زیبا دهانش باز ماند و چشمانش گرد تر شد. گفت: «آه، بله آقا،

اما شما نمی‌دانید؟ مرده‌اند. یکدفعه این طور شد: سه شب شنبه شب.»

بعد مکث کرد. بین دو تمایل قوی مردد مانده بود: بی اعتمادی به

خارجیها و اشتیاقی که زنانی همچون او به صحبت کردن درباره‌ی مریضی و

مرگ دارند.

پووارو بالحنی که کمی تصنعی بود گفت: «تعجب می‌کنم. اما امروز من

با خانمی به همین نام قرار ملاقات دارم. اما شاید بشود خانم دیگری را که

اینجا زندگی می‌کند دید.»

خدمتکار زیبا دودل بود: «خانم؟ بله، شاید بتوانید ببینیدشان، اما

نمی‌دانم میل دارند کسی را ببینند یا نه.»

پووارو و کارتش را به او داد و گفت: «بله، حتماً میل دارند.»

لحن تحکم آمیز او کار خودش را کرد. خدمتکار لپ قرمزی، عقب رفت

و پووارو را به اتاق نشیمن که در سمت راست هال بود راهنمایی کرد. سپس

کارت در دست، رفت تا به خانمش اطلاع دهد.

پووارو به اطرافش نگاه کرد. اتاق پذیرایی کاملاً معمولی بود: کاغذ دیواری اتاق به رنگ زرد روشن بود و دور تا دور سقف با گچکاری تزئین شده بود. رنگ پرده‌ها و کوسن‌ها گلی و جنس پارچه آنها معمولی و کلفت بود. به علاوه، اتاق را با تعدادی زلم زیمبو و وسایل تزئین چینی، زینت کرده بودند. در واقع در آنجا چیز چشمگیری که نشانگر هویت خاص اتاق باشد، نبود.

ناگهان پووارو حساس، حس کرد چشمانی به او خیره شده است. برگشت. دختر ریز اندامی با موهایی مشکی و چهره‌ای زرد رنگ، پشت دری شیشه‌ای با حالتی مشکوک به او نگاه می‌کرد.

دختر وارد اتاق شد و وقتی پووارو داشت مؤدبانه در برابرش سر خم می‌کرد، ناگهان با لحن تندى گفت: «چکار دارید؟»

پووارو جواب نداد. فقط ابروهایش را بالا انداخت.
- شما وکیل هستید، نه؟

انگلیسی دخترک خوب بود اما هر کسی فوری می‌فهمید که اهل انگستان نیست.

پووارو گفت: «چرا باید وکیل باشم مادام‌ازل؟»

دختر با قیافه‌ای اخمو به او خیره شد. گفت: «فکر کردم شاید وکیل باشید. فکر کردم شاید آمده‌اید که بگویید خانم نمی‌دانست چه کار دارد می‌کند، مثل حرفهایی که دیگران می‌زنند؛ که پیرزن را تحت تأثیر قرار دادم. بله این جور می‌گویند. اما این حرف درست نیست. او می‌خواست این پول مال من باشد و باید مال من بشود. اگر لازم باشد من وکیل می‌گیرم. پولها مال من است. خودش وصیت کرده و باید هم همین طور بشود.»

دختر زشت به نظر می‌رسید؛ چانه‌اش کش آمده بود و چشمانش برق می‌زد.

در همین موقع در باز شد و زن قد بلندی وارد اتاق شد و گفت: «کاترینا!»

دختر خودش را جمع و جور کرد، سرخ شد و زیر لب چیزی گفت و از در بیرون رفت.

پووارو به تازه وارد که بایک کلمه به آن وضعیت خاتمه داده بود رو کرد. لحن زن تحکم آمیز و تحقیر کننده بود و رنگی از کنایه ای مؤدبانه داشت. به همین جهت فوری فهمید که زن، صاحبخانه، یعنی خانم مری دلافونتن است.

زن گفت: «آقای پووارو؟ من که برایتان نوشته بودم. نامه به دستتان نرسید؟»

متأسفانه من در لندن نبودم.

آه، که این طور. خوب طبیعی است. من باید خودم را معرفی کنم. نام من دلافونتن است. این هم شوهرم است. خانم بارویی عمه من بود.

آقای دلافونتن آن قدر آرام پا به اتاق گذاشته بود که کسی متوجه ورودش نشده بود. آقای دلافونتن مردی قد بلند، با موهایی جوگندمی بود و رفتاری نامتعادل داشت. با حالتی عصبی به چانه اش دست می کشید و اغلب به زنش نگاه می کرد و معلوم بود که همیشه منتظر است تا زنش رشته کلام را به دست گیرد.

پووارو گفت: «خیلی عذر می خواهم که سر زده و موقع عزاداریتان مزاحم شدم.»

خانم دلافونتن گفت: «اما تقصیر شما نیست. عمه ام سه شنبه شب فوت کرد. غیر منتظره بود.»

آقای دلافونتن گفت: «بله، کاملاً غیر منتظره بود. ضربه بزرگی بود.» و در همان حال داشت به در شیشه ای که دختر خارجی در پشت آن غیبش زده بود نگاه می کرد.

پووارو گفت: «به هر حال، معذرت می خواهم و مرخص می شوم.» سپس یکی، دو قدم به سوی در برداشت.

آقای دلا فونتن گفت: «یک لحظه صبر.... گفتید، با عمه امیلیا قرار ملاقات داشتید؟»

- بله همین طور است.

خانم دلا فونتن گفت: «شاید اگر بفرمایید چه کاری داشتید، ما هم بتوانیم انجام بدهیم.»

پووارو فقط گفت: «یک کار خصوصی بود. من کاراگاه هستم.»

آقای دلا فونتن که داشت یکی از تزیینات چینی را جابه جایی کرد، با شنیدن این حرف، چینی از دستش به زمین افتاد.

همسرش نیز بهت زده به نظر می رسید. در حالی که به پووارو خیره شده بود گفت: «کاراگاه؟ شما با عمه من قرار ملاقات داشتید؟ عجیب است. می شود یک کم بیشتر توضیح بدهید، آقای پووارو. خیلی... خیلی عجیب است.»

پووارو لحظه ای مکث کرد. سعی کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند. گفت: «خانم، مشکل این است که من نمی دانم چه باید بکنم.»

آقای دلا فونتن گفت: «بینم، عمه صحبتی راجع به روسها نکرد؟»
- روسها؟

- بله، راجع به بلشویکها، سرخها، یک همچنین چیزهایی؟

همسرش گفت: «حرفهای احمقانه زن هنری!»

آقای دلا فونتن وارفت. گفت: «معذرت... معذرت می خواهم. از روی کنجکاوی پرسیدم.»

خانم دلا فونتن با حالتی جدی به پووارو نگاه کرد. چشمانش آبی پررنگ بود؛ رنگ گلی «فراموشم نکن». گفت: «آقای پووارو می شود لطفاً کمی بیشتر توضیح بدهید؟ مطمئن باشید که من دلیل خاصی دارم که این سؤال را می کنم.»

آقای دلا فونتن که نگران به نظر می رسید، گفت: «مراقب حرف زدنت

باش. شاید اصلاً چیزی نباشد.»

دوباره همسرش بایک نگاه او را ساکت کرد. بعد گفت: «خوب، آقای پووارو؟»

پووارو به آرامی و با حالتی جدی سرش را تکان داد. طرز سر تکان دادنش حاکی از تأسف بود؛ با این حال سرش را تکان داد و گفت: «خانم در حال حاضر متأسفانه نمی توانم چیزی بگویم.»

بعد سری خم کرد، کلاهش را برداشت و به طرف در رفت. خانم دلا فونتن همراه او وارد هال شد. پووارو در آستانه در مکشی کرد و به او نگاه کرد. گفت: «خانم به نظرم شما عاشق باغتان هستید.»

— من؟ بله، من وقت زیادی صرف باغبانی می کنم.

پووارو به فرانسه گفت: «پس تبریکات مرا بپذیرید»^(۱).

سپس دوباره سری خم کرد و قدم زنان به طرف در باغ رفت. از در باغ که بیرون می رفت، سرش را برگرداند و به سمت راست نگاه کرد و دو چیز را به ذهن سپرد: دختر زرد چهره ای که از پنجره طبقه اول به او خیره شده بود و مردی که در آن طرف خیابان مثل نظامیها شق ورق می رفت و می آمد.

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و به خود گفت: «مسلماً موش در این لانه است. اما گریه باید چه حرکتی بکند؟»

تصمیمی که گرفته بود او را به نزدیکترین اداره پست کشاند. به چند جا تلفن زد. از قرار، نتیجه رضایت بخش بود. سپس راهش را به طرف اداره پلیس چارمنزگرین کج کرد و در آنجا سراغ بازرس سیمز را گرفت.

بازرس سیمز مردی تنومند و قوی هیکل و گرم و صمیمی بود. پرسید: «چه شده پووارو؟ فکر کردم می آیی. همین الان رئیس پلیس زنگ زد و راجع به تو صحبت کرد. گفت داری می آیی اینجا. بیا توی دفتر.»

بازرس در رابست و پووارو را با دست به طرف صندلی هدایت کرد و خودش در صندلی دیگری جا گرفت. بعد با کنجکاوی و چشمانی نافذ به پووارو نگاه کرد و گفت: «شامه قوی ای داری پووارو. قبل از اینکه حتی ما متوجه پرونده روزینک بشویم، آمدی تا راجع به آن با ما صحبت کنی. چطور از این قضیه خبردار شدی؟»

پووارو نامه ای را که خانم باروبی برایش فرستاده بود از جیبش در آورد و به بازرس داد. بازرس با علاقه ای خاص نامه را خواند. بعد گفت: «جالب است. اما مشکل این است که نامه معانی مختلفی دارد. افسوس که او نمی تواند کمی واضحتر حرف بزند، وگرنه نامه به ما خیلی کمک می کرد.»

— آه، شاید نیازی به کمک نباشد.

— منظور چیست؟

— در آن موقع شاید زنده بوده.

— یعنی تو تا این حد پیش می روی؟ ام، شاید حق با تو باشد.

— بازرس می شود لطفاً کمی راجع به این موضوع صحبت کنید. من هیچ

چیز راجع به آن نمی دانم.

— خیلی ساده است. پیرزن سه شنبه شب بعد از شام حالش بد می شود.

— حالش خیلی وخیم بوده. دچار تشنج و گرفتگی عضلات می شود. دنبال

دکتر می فرستند. وقتی دکتر می رسد، پیرزن مرده بوده. خانواده اش می گویند

در اثر غش و حمله مرده. خوب البته ظاهر قضیه برای دکتر خوشایند نبوده.

این است که دست دست می کنند و بعد به شان می فهماند که گواهی فوت

صادر نمی کند. البته احتمالاً کلید حل معما در همان خانواده پیرزن است.

آنها منتظر نتیجه کالبد شکافی هستند. البته ما کمی جلوتر رفته ایم. دکتر

گزارش محرمانه را سریعاً به ما داد. او و جراح اداره پلیس جسد را با هم

کالبد شکافی کردند و نتیجه هم مسلم است. پیرزن در اثر مصرف مقدار

زیادی استرئیکین مرده.

- که این طور!

درست است. کار بسیار کثیفی است. اما مسئله این است که چه کسی به او استریکنین خورانده. باید کمی قبل از مرگ به او خورانده باشند. احتمال دارد استریکنین را در شام او ریخته باشند. اما اگر راستش را بخواهی این احتمال ضعیف به نظر می‌رسد. آنها شام سوپ کنگر، پای ماهی و پای سیب داشته‌اند. سوپ کنگر را هم از ظرف بزرگ سوپ خوری برمی‌داشته‌اند: خانم باروبی، آقای دلافونتن و خانم دلافونتن همگی از همان غذا خورده‌اند. خانم باروبی یک پرستار هم داشته؛ دختری نیمه روسی. اما او با این خانواده شام نخورده، بلکه باقیمانده غذاهای سرمیز غذاخوری را خورده. یک خدمتکار هم هست. اما او آن شب در مرخصی بوده. ضمناً او سوپ را روی اجاق گذاشته بوده و پای ماهی را در فر؛ پای سیب هم سرد بوده. هر سه آنها از غذاها خورده‌اند. غیر از این راه هم فکر نمی‌کنم کسی بتواند استریکنین را توی حلق کسی بریزد. چون این ماده مثل زهر مار تلخ است. دکتر می‌گوید حتی در محلول یک در هزار، هم هر کسی متوجه مزه آن می‌شود یا یک همچنین چیزی.

- از طریق قهوه چطور؟

- بله، احتمال این بیشتر است، ولی پیرزن لب به قهوه نمی‌زده.

- متوجه شدم. بله. ظاهراً مسئله‌ای حل نشدنی است. پیرزن موقع غذا چه

می‌نوشیده؟

- آب.

- دیگر بدتر!

- بله معمایی پیچیده است، نه؟

- پیرزن پولدار بوده؟

- بله، به نظر خیلی ثروتمند بوده. البته هنوز اطلاعاتمان در مورد او

تکمیل نیست. اما تا آنجا که می‌دانم وضع مالی دلافونتن‌ها خراب است.

آنها امور خانه پیرزن رامی گردانده اند.

پووارو لبخند کم رنگی زد و گفت: «پس شما به دلا فونتن ها مشکوک هستید. کدامیک از آنها؟»

- نمی توانم بگویم به فرد خاصی مشکوک هستم. اما خوب، آنها تنها بستگان پیرزن هستند و بدون تردید، مرگ او آنها را به نوایی می رساند. همه ما هم با طبیعت آدمها آشنا هستیم پووارو!

- و گاهی غیر آدمیزاد. بله، کاملاً درست است. پیرزن چیز دیگری نخورده یا نوشیده؟

- خوب راستش را بخواهی ...

- آه، خودش است! از حرفهای تان حس کردم شما رازی را پیش خودتان نگه داشته اید. سوپ، پای ماهی و پای سیب - آه چه حواسی! حال پیردازیم به عادات و علایق پیرزن.

- در این مورد اطلاعاتی ندارم. اما راستش، پیرزن قبل از غذا یک کپسول می خورده. منظورم قرص و دوا نیست. یکی از این کپسولهایی که روکشی از کاه برنج دارد و درونش گرد است؛ مُسهلی کاملاً بی ضرر.

- عالی است. چیزی آسانتر از پر کردن یک کپسول با استریکنین و عوض کردن آن با کپسولهای واقعی نیست. کپسول با یک لیوان آب راحت از گلو پایین می رود و کسی هم مزه اش را نمی فهمد.

- درست است. اما مشکل این است که دختره کپسول را به او داده.

- دختر روسی؟

- بله، کاترینا ریگر^(۱). او یک جور مراقب و پرستار خانم بارویی بوده و آن طور که فهمیدم دائماً هم خرده فرمایش های پیرزن را انجام می داده: آن را بیاور، این را ببر، آن یکی را بیاور، پشتم را بمال، دوایم را بنده، بدو برو تا

داروخانه، و از این جور کارها. تو که اخلاق پیرزن‌ها را می‌دانی. دوست دارند مهربان باشند، اما بیشتر به یک کنیز سیاه احتیاج دارند!

پووارو لبخند زد.

بازرس سیمز گفت: «خوب، وضعیت این طوری است. اما این قضیه با عقل جور در نمی‌آید. چرا باید دختر، پیرزن را مسموم کند؟ خانم باروبی می‌میرد و دختر بیکار می‌شود و کار هم راحت گیر نمی‌آید. او که تخصصی، چیزی ندارد.»

پووارو گفت: «با این حال، اگر شیشه کپسول‌ها، دم دست باشد، هر کسی در خانه فرصت عرض کردن آنها را دارد.»

— بله طبعاً ما این راهم می‌دانیم آقای پووارو. می‌توانم حتی به شما بگویم که ما داریم بی‌سروصدا به تحقیقاتمان ادامه می‌دهیم. منظورم را که می‌فهمید: کی آخرین بار داروها در داروخانه آماده شده؟ معمولاً کپسول‌ها را کجا نگه می‌داشته‌اند؟... صبر و تلاش کلید حل معماست. و بعد می‌رسیم به وکیل خانم باروبی. قرار است فردا با او صحبت کنم؛ و با مدیر بانک. با این حال هنوز کارهای زیادی مانده.

پووارو از جا بلند شد و گفت: «بازرس سیمز، یک لطف کوچک هم بکنید و مختصری از پیشرفت کار را برای من بفرستید. بی‌نهایت ممنون می‌شوم. بفرمایید، این هم شماره تلفن من.»

— حتماً، حتماً پووارو. بالاخره دو تا عقل بهتر از یک عقل است. در ثانی، تو حق داری این قضیه را دنبال کنی، چون بالاخره آن‌نامه مال تو بود.

پووارو گفت: «شما لطف دارید بازرس.» بعد مؤدبانه با او دست داد و از اداره پلیس بیرون آمد.

بعد از ظهر روز بعد تلفن زنگ زد و پووارو گوشی را برداشت: «آقای پووارو؟ من بازرس سیمز هستم. اوضاع آن موضوع دارد کم‌کم بهتر

می شود.»

- راستی؟ می شود لطف کنید بفرمایید.

- خوب. نکته اول که خیلی هم نکته مهمی است این است که خانم «ب» ارث کمی برای برادرزاده اش گذاشته اما باقی را برای «ک» به ارث گذاشته؛ به پاس محبتها و مراقبتهای زیادش؛ یعنی این جوری می گویند. این نکته شکل قضیه را عوض می کند.

بلافاصله تصویری در ذهن پروار و نقش بست. چهره ای آخمو و صدای پرشوری که می گفت: «پولها مال من است. خودش وصیت کرده و باید هم همین طور بشود.» این ارثیه، کاترینا را حیرت زده نکرده بود. او قبلاً این موضوع را می دانست.

سیمز دوباره گفت: «اما نکته دوم، فقط «ک» به آن کپسولها دسترسی داشته.»

- مطمئن هستید؟

- دختره خودش هم قضیه را انکار نمی کند. نظرت چیست؟

- خیلی جالب است.

- فقط یک چیز دیگر را هم باید بفهمیم، چیزی که نشان بدهد او استریکنین را چگونه به دست آورده، که البته فهمیدن این موضوع هم نباید زیاد مشکل باشد.

- اما مگر تا اینجا موفقیتی کسب نکرده اید؟

- تازه شروع کردم. بازجویی را همین امروز شروع کردم.

- خوب چه شد؟

- یک هفته به تعویق افتاد.

- و بانوی جوان، «ک»؟

- تحت نظر است. نمی خواهم خطر کنم. شاید در این کشور دوستان

عجیب و غریبی داشته باشد که سعی کنند از زندان درش بیاورند.

پووارو گفت: «نه فکر نمی‌کنم دوستی داشته باشد.»

- راستی؟ از کجای دانی پووارو؟

- حدس می‌زنم. آیا به قول شما نکته دیگری وجود ندارد؟

- چیز چندان به درد بخور دیگری نیست. خانم «ب» اخیراً کمی ناشیانه با

سهامش ورزفته بود. باید ارزش سهامش مقدار زیادی افت کرده باشد. در

هر صورت کار و کاسبی مسخره‌ای است. اما فکر نمی‌کنم، یا حداقل در

حال حاضر فکر نمی‌کنم، ربطی به مسئله اصلی ما داشته باشد.

- نه، شاید حق با شما باشد. خوب، بی‌نهایت سپاسگزارم. خیلی خیلی

لطف کردید زنگ زدید.

- خواهش می‌کنم. من سر قولم هستم. هر وقت مایل باشی می‌توانیم

همدیگر را ببینیم. کی، می‌داند شاید لازم باشد برای حل این قضیه از تو

کمک بگیریم.

- با کمال میل. مثلاً اگر من بتوانم دوست کاترینا را بشناسم شاید بتوانم به

شما کمک کنم.

بازرس سیمز که معلوم بود تعجب کرده، گفت: «اما به نظرم گفتمی که

کاترینا دوستی ندارد؟

پووارو گفت: «اشتباه کردم. او یک دوست دارد.»

اما قبل از اینکه بازرس سؤال دیگری بکند، پووارو گوشی را گذاشت.

سپس با قیافه‌ای جدی به طرف خانم لمن که پشت ماشین تحریر نشسته

بود رفت. خانم لمن وقتی متوجه شد پووارو دارد به او نزدیک می‌شود

دست از ماشین کردن نامه برداشت و با کنجکاوی به او نگاه کرد.

پووارو گفت: «خانم لمن می‌خواهم سرگذشت کسی را در ذهن مجسم

کنید.»

خانم لمن دستانش را به حالت تسلیم روی دامنش گذاشت. او از ماشین

کردن، پرداخت صورت حساب، روی کاغذ آوردن برخی چیزها و ثبت

قول و قرارها لذت می برد. اما مجسم کردن خودش در وضعیتی فرضی برایش بسیار ملال آور بود. با این حال این کار ناخوشایند را به عنوان بخشی از وظیفه اش پذیرفت.

پووارو گفت: «شما دختری روسی هستید.»

خانم لمن که یک انگلیسی تمام عیار بود، گفت: «بله.»

تنها هستید و دوستی در این کشور ندارید. ضمناً به دلایلی میل ندارید به روسیه برگردید. پیرزنی شما را برای حملاتی استخدام می کند تا از او پرستاری و مراقبت کنید. شما رام و کاملاً مطیع هستید.»

خانم لمن اطاعت کتان گفت: «بله»، اما اصلاً نمی توانست بپذیرد که رام و مطیع پیرزنی باشد.

پووارو گفت: «پیرزن شیفته شما می شود و تصمیم می گیرد پولهایش را برای شما به ارث بگذارد، یعنی این طوری به شما می گوید.» بعد مکث کرد. خانم لمن باز گفت: «بله.»

و بعد پیرزن به چیزی پی می برد، که شاید مربوط به موضوع ارث باشد. مثلاً پی می برد که شما با او صادق نبوده اید یا حتی بدتر از این، پی می برد که مزه دارویی تغییر کرده یا غذایی به اش نمی سازد. به هر حال پیرزن کم کم به دلایلی به شما مشکوک می شود و نامه ای به کاراگاه مشهوری، به کاراگاه بسیار مشهوری - یعنی من! - می نویسد. قرار است مدت کوتاهی بعد از آن من با او ملاقات کنم و بعد به قول شما انگلیسیها انگار روغن روی آتش ریخته باشند. موقعی است که باید سریعاً وارد عمل شد و به این ترتیب، قبل از اینکه کاراگاه مشهور سر برسد، زن می میرد و پولهای او به شما می رسد... به نظر شما آیا این منطقی است؟

خانم لمن گفت: «کاملاً منطقی است؛ منظورم از نظریک دختر روسی است. اما من شخصاً علاقه ای به شغل پرستاری ندارم. دوست دارم وظایفم کاملاً مشخص باشد، و طبعاً به فکر کشتن کسی هم نمی افتم.»

پووارو آهی کشید و گفت: «چقدر دلم برای دوستم هیستینگز^(۱) تنگ شده. هیستینگز تخیلی قوی دارد، تخیلی رمانتیک. البته درست است که همیشه اشتباه می‌کند، اما خوب، همین هم بالاخره نوعی راهنمایی است.» خانم لمن سکوت کرد. قبلاً هم راجع به سروان هیستینگز چیزهایی شنیده بود، اما علاقه زیادی به این موضوع نداشت. این بار هم با اشتیاق به ورقه روی ماشین تحریر که در جلوی او بود نگاه کرد.

پووارو در حالی که هنوز در فکر بود گفت: «خوب که به نظر شما منطقی است.»

— به نظر شما نیست؟

پووارو آهی کشید و گفت: «متأسفانه تقریباً بله.» در همین موقع تلفن زنگ زد و خانم لمن از اتاق بیرون رفت تا به تلفن جواب بدهد. بعد زود برگشت و گفت: «باز هم بازرس سیمز باشما کار دارد.»

پووارو به سرعت به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. گفت: «الو، الو... چه گفتید؟»

سیمز دوباره حرفش را تکرار کرد: «در اتاق خواب دختره یک بسته استریکنین پیدا کردیم. زیر تشک گذاشته بود. همین الان گروه بان خبر آورد. به نظرم این موضوع، مسئله را حل می‌کند.»

پووارو گفت: «بله فکر می‌کنم مسئله را حل می‌کند.»

صدایش تغییر کرده بود و طنینی از اطمینان داشت.

وقتی تلفن را قطع کرد پشت میز تحریر نشست و اشیای روی میز را به نحوی تصنعی مرتب کرد. زیر لب گفت: «یک جای کار اشکال داشت. حس کردم. نه حس نکردم. باید یک چیزی دیده باشم. زود باش، سلولهای

کوچک خاکستری. فکر کن! فکر کن! همه چیز منطقی و مرتب بود. دختره -
 شویشش درباره پول، خانم دلا فونتن، شوهرش، صحبت احمقانه‌ای که
 درباره روسها کرد. اما او احمق است. اتاق، باغ، آه! بله، باغ!»

شق و رزق پشت میز نشست. نور سبزی در چشمانش درخشید. بعد از جا
 پرید و به اتاق بغلی رفت و گفت: «خانم لمن، می‌شود لطف کنید کاری را که
 دستان است زمین بگذارید و تحقیقی برای من بکنید؟»
 - تحقیق، آقای پووارو؟ متأسفانه من خوب بلد نیستم ...

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «اما یک روز گفتید که درباره کاسبها
 اطلاعات کافی دارید.»

خانم لمن با اطمینان گفت: «مسلم است که دارم.»
 - بنابراین مسئله خیلی ساده است. شما به چارمنزگرین می‌روید و یک
 ماهی فروش را پیدا می‌کنید.

خانم لمن با تعجب پرسید: «ماهی فروش؟!»
 - البته! ماهی فروشی که به خانه روزنیک ماهی می‌فروشد. وقتی پیدایش
 کردید، چندتا سؤال از او می‌کنید.

سپس یک برگ کاغذ به او داد. خانم لمن کاغذ را گرفت. بابی میلی
 نگاهی به نوشته‌های آن کرد. سپس سری به علامت تصدیق تکان داد و
 روکش ماشین تحریر را روی آن کشید.

پووارو گفت: «با هم به چارمنزگرین می‌رویم. شما پیش ماهی فروش
 می‌روید و من به اداره پلیس. از خیابان بیکر تا آنجا نیم ساعت بیشتر راه
 نیست.»

وقتی پووارو به اداره پلیس رسید، بازرس سیمز با تعجب به او سلام کرد
 و گفت: «چقدر سریع المیر هستی پووارو! من همین یک ساعت پیش

داشتم تلفنی با تو صحبت می کردم.»
 - می خواستم از شما خواهشی بکنم. می خواستم اجازه بدهید این
 دختره، کاترینا... را ببینم، اسمش چه بود؟
 - کاترینا ریگر. از نظر من دیدنش اشکالی ندارد.

این بار کاترینا قیافه اش حتی از قبل هم زردتر و اخم تر بود.
 پوارو با مهربانی با او صحبت کرد: «مادمازل، باور کنید که من دشمن
 شما نیستم. دوست دارم حقیقت را بگویم.»
 کاترینا نگاه تندی به او کرد و گفت: «من حقیقت را گفتم. اگر پیرزن
 مسموم شده من مسمومش نکرده ام. شما اشتباه می کنید. شما می خواهید آن
 پولها به من نرسد.»
 صدایش گوشخراش بود. پوارو فکر کرد که نگاه او مثل نگاه موش
 بیچاره ای است که در گوشه ای گیر افتاده.

پوارو دوباره گفت: «می خواستم قدری راجع به کیسولها حرف بزنید
 مادمازل. غیر از شما هیچ کس به آنها دسترسی نداشت؟»
 - قبلاً هم این را گفتم. نگفتم؟ آن کیسولها همان روز بعد از ظهر از
 داروخانه تهیه شده بود. من آنها را در کیفم گذاشتم و به خانه آوردم؛ درست
 قبل از شام. بعد در جعبه کیسول را باز کردم و یک کیسول و یک لیوان آب به
 خانم بارویی دادم.

- و هیچ کس غیر از شما به کیسولها دست نزد؟
 موش به دام افتاده با شجاعت گفت: «نه.»
 - خانم بارویی هم شام فقط همان چیزهایی را که گفته اند خورد؟ سوپ،
 پای ماهی و پای سیب؟
 دختر گفت: «بله.»

بله‌ای ناامیدانه، و با چشمانی سیاه که نوری به خود ندیده بود.
 پووارو گفت: «شجاع باش مادمازل. شاید هنوز هم آزادی - و بله، پول
 و زندگی راحت - در انتظار تان باشد.»
 اما کاترینا با حالتی مشکوک به او نگاه کرد.
 وقتی پووارو داشت بیرون می‌رفت، بازرس سیمز گفت: «درست
 نفهمیدم پشت تلفن چه گفتی، راجع به دوستِ دختره.»
 پووارو گفت: «او یک دوست دارد، من!» و قبل از اینکه بازرس دقیقاً
 متوجه شود او چه گفته، از اداره پلیس بیرون آمد.

در چایخانهٔ گرین گت، خانم لمن رئیسش را زیاد معطل نکرد. یک
 راست سر اصل مطلب رفت و گفت: «اسم مرده راج^(۱) است. مغازه‌اش در
 خیابان هالی است و حق با شما بود. دقیقاً هجده تا، همهٔ حرفهایش را
 نوشتم!» و بعد یادداشت‌هایش را به پووارو داد.
 پووارو مثل گربه با صدای بمی گفت: «پیف!»

پووارو قدم زنان به روزنک رفت. وقتی جلوی باغ رسید خورشید داشت
 پشت سرش غروب می‌کرد.
 خانم دلا فونتن به طرف او آمد و با لحنی که انگار تعجب کرده بود، گفت:
 «شما دوباره برگشتید؟»

پووارو گفت: «بله برگشتم.» سپس مکثی کرد و باز گفت: «خانم، وقتی
 اول بار من اینجا آمدم، شعری کودکانه یادم آمد:
 - مری خانم، کاملاً برعکس
 گیاهان باغ شما چگونه رشد می‌کنند؟

با گوش ماهی، زنگوله‌های نقره‌ای
و خدمتکاران زیبا و همه به صف.

سپس گوش ماهی‌ها را نشان داد و گفت: «خانم اینها فقط گوش ماهی
نیستند نه؟ صدفهای خوراکی هم هستند؟»

حس کردن نفس زن در سینه‌اش حبس شد. زن خشکش زده بود و نگاهش
استفهام آمیز بود.

پووارو با سر تصدیق کرد و گفت: «بله می‌دانم! مسلماً خدمتکار شام را
حاضر کرده و رفته. او قسم می‌خورد و کاترینا هم قسم می‌خورد که شام فقط
چیزهایی را داشتید که گفتید. فقط شما و شوهرتان می‌دانید که برای عمه
خویشان هفده، هجده صدف خوراکی هم خریدید و به خانه آوردید، کاری
جمع و جور. خیلی راحت می‌شود استریکنین را در صدف خوراکی
گذاشت. چون آن را می‌بلعند، این طوری^(۱). اما با صدفهای باقیمانده چه
باید کرد؟ آنها را نباید در سطل ریخت. چون خدمتکار آنها را می‌بیند، به
همین دلیل هم فکر کردید آنها را دور باغچه بچینید. اما تعداد صدفها کافی
نبود، این است که صدفهای حاشیه باغچه ناقص شده. نمای بدی پیدا کرده
و تناسب باغچه زیبا را به هم زده. در واقع این چند تا صدف ساز
جداگانه‌ای می‌زنند. به همین دلیل هم در همان نگاه اول به چشمم خوشایند
نیامدند.»

مری دلا فونتن گفت: «گمانم شما اینها را با خواندن آن نامه حدس زدید.
می‌دانستم که عمه برای شما نامه نوشته، اما نمی‌دانستم چه چیزهایی
نوشته.»

پووارو از پاسخ دادن به او طفره رفت و گفت: «حداقل من می‌دانستم که
مسئله‌ای خانوادگی در میان است. اگر موضوع به کاترینا مربوط می‌شد،

لرزمی به مخفیکاری نبود. آن طور که فهمیده ام شما از اوراق بهادار او سوء استفاده می کردید و او کشف کرده بود.

خانم دلا فونتن با سر تصدیق کرد و گفت: «الان سالهاست که ما این کار را می کنیم. یک کم اینجا، یک کم آنجا. او آن قدر تیز هوش نبود که بفهمد. بعد فهمیدم که نامه ای برای یک کاراگاه نوشته؛ و باز فهمیدم که وصیتنامه ای نوشته و پولهایش را برای کاترینا - این موجود پست و بدبخت - گذاشته.»

- و شما بسته استریکنین را در اتاق خواب کاترینا گذاشتید، چون احتمال می دادید من موضوع را کشف کنم. بنا بر این سعی کردید گناه قتل را به گردن یک دختر معصوم بیندازید و خود و شوهرتان را نجات دهید. پشیمان نیستید خانم؟

خانم دلا فونتن شانه هایش را بالا انداخت و با چشمان آبی اش که به رنگ گلی «فراموشم نکن» بود، به پووار و نگاه کرد. یاد نمایش کاملی که در اولین ملاقاتش با پووار و اجرا کرده بود و تلاش ناشیانه شوهرش، افتاد. زنی یک سرو گردن بالاتر از دیگران، اما غیر آدمیزاد. و بعد همه تنفرش را ابراز کرد:

- پشیمان؟ برای آن موش موذی پست و بدبخت!

پووار و به آرامی گفت: «خانم فکر می کنم شما در زندگی فقط به دو چیز اهمیت می دهید. و یکی از این دو چیز شوهرتان است.»

و دید که لبهای زن لرزید.

- و دیگری باغتان!

بعد به اطرافش نگاه کرد. گویی با نگاه، از گلها به خاطر کاری که کرده بود و نیز آنچه که قرار بود بکند، معذرت خواست. □

قطار سریع السیر پلی مت

آلیک سیمپسن^(۱) ملوان نیروی دریایی از سکوی ایستگاه نیوتن ایت^(۲) پا به قطار سریع السیر پلی مت^(۳) و بعد به کوپه درجه یک قطار گذاشت. باربری چمدان سنگین او را پشت سرش آورد. باربری می خواست چمدانش را در جا چمدانی بالای صندلی بگذارد، که ملوان جوان جلو او را گرفت و گفت: «بگذارش روی صندلی. خودم بعداً می گذارمش بالا.» باربری گفت: «خیلی ممنون آقا!» بعد انعام خوبی گرفت و رفت. درهای قطار با تلق تلق بسته شد و کسی با صدایی رسا فریاد زد: «فقط

1- Alec Simpson

2- Newton Abbot

3- Plymouth

پلی مت. برای تورکی قطارتان را عوض کنید. ایستگاه بعدی پلی مت.» بعد کسی سوت زد و قطار کم کم از ایستگاه خارج شد.

ناویان سیمپسن کویه را در بست گرفته بود. ماه دسامبر بود و هوا سرد. این بود که او پنجره را بالا کشید. بعد بوی ناجوری به مشامش رسید و چهره اش درهم رفت. چه بویی بود! او را یاد بیمارستان و عمل پایش انداخت. بله، بوی کلروفرم بود. آره، خودش بود!

دوباره پنجره را پایین کشید و روی صندلی، که پشتش به طرف جلو قطار بود، نشست. بعد پپی از جیبش در آورد و آن را گیراند. مدتی از جا جنب نخورد و به شب تاریک چشم دوخت و پیش را دود کرد. اما بالاخره از جا بلند شد و چمدانش را باز کرد. چند تا روزنامه و مجله از توی آن در آورد و بعد دوباره چمدانش را بست و سعی کرد آن را هل و زیر صندلی روبروش جا دهد. اما نتوانست. یک چیز زیر صندلی مانع می شد. در حالی که حوصله اش داشت سر می رفت بیشتر زور زد. اما هنوز نیمی از چمدان از زیر صندلی بیرون بود.

غرولندی کرد و گفت: «پس چرا این لا مصب نمی رود تو!» بعد آن را از زیر صندلی بیرون کشید و کاملاً خم شد و نگاهی به زیر صندلی انداخت. چند لحظه بعد صدای گوشخراشی در دل شب طنین انداخت و قطار بزرگ بناچار چون دستگیره خطر را کشیده بودند، ایستاد.

پووارو گفت: «دوست من، مطمئنم که به معمای قتل سریع السیر پلی مت شدیداً علاقه مندی. این را بخوان.»
و بعد نوشته ای را که اواز آن طرف میز با تلنگری به طرفم سر داده بود، برداشتم. مختصر و مفید بود:

آقای عزیز

ممنون خواهم شد اگر لطف بفرمایید هر چه زود تر به ملاقاتم بیایید.

ارادت مند شما

ابی نزر هالی دی^(۱)

ارتباط این نامه را با قتل نفهمیدم و با کنجکاوی به پووار و نگاه کردم.

پووار و در جواب، روزنامه را برداشت و بلند بلند برایم خواند:

- دیشب چیز عجیبی کشف شد. یک افسر جوان نیروی دریایی که به پلی مت برمی گشت در زیر صندلی کوپه اش جسد زنی را که کاردی در قلبش فرو کرده بودند پیدا کرد. سپس فوری دستگیره خطر را کشید و قطار ایستاد. زن، حدوداً سی ساله بود و لباسهای گرانی قیمتی به تن داشت. با این حال هنوز هویت وی کشف نشده است.

سپس پووار و گفت: «و بعداً روزنامه نوشت:

هویت جسد زنی که در قطار سریع السیر پلی مت پیدا شده بود کشف شد. زن، سرکار خانم روپرت کرینگتن^(۲) است. فهمیدی دوست من؟ و اگر نفهمیدی باید بگویم خانم روپرت کرینگتن قبل از ازدواج، نامش فلاسی^(۳) هالی دی بود؛ یعنی همان دختر هالی دی پیر، سلطان فولاد آمریکا.»

- و او دنبال تو فرستاده. عالی است!

- قبلاً هم خلعت کوچکی برایش انجام داده ام؛ همان قضیه حمل اسناد. یک بار که به پاریس به مهمانی خانواده سلطنتی رفته بودم، مادامزل فلاسی برایم یک ماجرای عشقی را شرح داد. او جهیزیه خوبی داشت. اما ماجرای عشقی اش باعث دردسر شد.

1- Ebenezer Halliday

2- Rupert Carrington

3- Flossie

- ماجرا چه بود؟

- کنتی به نام روشفور^(۱)، مردی بسیار بدجنس و به قول شما انگلیسیها آدمی اُمَل. و یک ماجرای ساده. کسی که می دانست چطور دختری احساساتی را مجذوب خودش کند. خوشبختانه پدر دختر به موقع قضیه را فهمید و فوری او را به امریکا برگرداند. چند سال بعد شنیدم ازدواج کرده، اما چیزی درباره شوهرش نمی دانم.

گفتم: «ام. اما می گویند آقای روپرت کرینگتن آدم درستی نیست. زیاد سرمسابقات اسبدوانی و لخرچی می کند و فکر می کنم دلارهای هالی دی پیر به موقع به دادش رسید. باید بگویم که مشکل می شود برای جوانی خوش تیپ، مرقرو بسیار رذل و بی شرف چون او زوج مناسبی پیدا کرد!»

- آه، زن بیچاره! چه سرنوشتی!

- فکر می کنم مرد صریحاً به او گفته که عاشق پول اوست نه خود او. به نظرم آنها فوری از هم جدا شدند و اخیراً شایعه شده بود که قرار است به طور قانونی و برای همیشه از هم جدا شوند.

- هالی دی پیر احمق نیست. حساب پولهایش را دقیقاً دارد.

- قبول دارم اما به هر حال می گویند که جناب روپرت شدیداً لنگ پول است.

پرواز و گفت: «آهان، اما سؤال این است که..

- سؤالتان چیست؟

- دوست عزیز، این قدر تند با من صحبت نکن. من می دانم که تو به این موضوع علاقه مندی. بنابراین می توانی همراه من به دیدن آقای هالی دی بیایی. آن گوشه خیابان ایستگاه تاکسی است.

چند دقیقه بعد به خانه مجللی که سرمایه دار بزرگ امریکایی در خیابان پارک لین اجاره کرده بود، رسیدیم. ما را به کتابخانه هدایت کردند و تقریباً بلافاصله مردی تنومند و قوی هیکل با چشمانی نافذ و چانه‌ای کشیده به دیدارمان آمد. گفت: «آقای پووارو به نظرم لازم نیست بگویم چرا شما را خواستم. شما روزنامه‌ها را خوانده‌اید. من هیچ وقت کاری را به تأخیر نمی‌اندازم. تصادفاً شنیدم که شما در لندن هستید و یادکار عالیتان در ارتباط با آن اسناد افتادم. من هیچ وقت نام کسی یادم نمی‌رود. با اسکاتلند یارد تماس گرفتم. اما من آدم خود را می‌خواهم. پول برایم مهم نیست. هر چه دلار در آوردم برای دختر عزیزم بود، اما حالا او مرده و من تا آخرین ستم را خرج می‌کنم تا آن بی‌شرف رذلی را که این کار را کرده دستگیر کنم! منظورم را که می‌فهمید؟ بنابراین دیگر بستگی به نظر شما دارد که این کار را انجام بدهید یا نه؟»

پووارو سری خم کرد و گفت: «موسیو من بیشتر به این دلیل مایلم بپذیرم که دخترتان را چند بار در پاریس دیده‌ام. و اکنون از شما می‌خواهم که وضعیت سفر او به پلی مت و جزئیات دیگری را که به این موضوع مربوط است برایم بگویید.»

آقای هالی دی گفت: «بسیار خوب، اولاً او نمی‌خواست به پلی مت برود. داشت به یک میهمانی در ایون میدگرت^(۱)، در سوان سی^(۲) می‌رفت. ساعت ۱۲/۱۴ از پدینگتن^(۳) حرکت کرد و ساعت ۲/۱۵ به بریستل^(۴) رسید. باید در بریستل قطارش را عوض می‌کرد. البته قطارهای سریع‌السیر اصلی پلی مت از ایستگاه وست بری^(۵) می‌گذرند و اصلاً به بریستل نزدیک

1-Avonmead Court

2-Swansea

3-Paddington

4-Bristol

نمی شوند. اما قطار ۱۲/۱۴ یکسره به بریستل می رود و بعد در ایستگاه‌های وستن^(۱)، تانتن^(۲)، اکستر^(۳) و نیوتن ایت توقف می کند. دخترم در یک کوپه درست بود که تا بریستل رزرو شده بود، و به تنهایی سفر می کرد. خدمتکارش در یک کوپه درجه سه در واگن بعدی بود.»

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و آقای هالی دی دوباره گفت: «قرار بود میهمانی ایون میدگرت خیلی شاد باشد با چند تا مجلس رقص؛ برای همین دخترم تمام جواهراتش، که قیمتشان شاید سر به صد هزار دلار می زد، همراهش بود.»

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید. چه کسی مسئول نگهداری جواهرات بود؟ دخترتان یا خدمتکارش؟»

- دخترم همیشه خودش از جواهراتش نگهداری می کرد، آنها را در یک جعبه کرجک و آبی رنگ با روکشی از تیماج نگه می داشت و همیشه همراه خودش می برد.

- ادامه بدهید، موسیو.

- در بریستل خدمتکارش جین می سین^(۴) ساک لباسها و بارانی خانمش را تحویل گرفت و جلو در واگن فلاسی رفت اما از اینکه فلاسی گفت که نمی خواهد در بریستل پیاده بشود و باز هم می خواهد به راهش ادامه دهد، تعجب کرد. بعد دخترم به می سن دستور داد چمدان را از قطار بیرون ببرد و به قسمت امانات بسپارد. خدمتکارش می توانست در کافه ایستگاه چای و عصرانه بخورد. بعد قرار بود در ایستگاه منتظر خانمش باشد، چون خانمش

5- Westbury

1- Weston

2- Taunton

3- Exeter

4- Jane Mason

بالاخره با قطار لندن همان بعد از ظهر به بریستل برمی‌گشت. خدمتکار با اینکه بسیار تعجب کرده بود، ولی طبق دستور عمل کرد. چمدان را به قسمت امانات سپرد و به کافه ایستگاه رفت و چای و عصرانه خورد. بعد قطارهای لندن یکی پس از دیگری به بریستل آمدند و رفتند اما از فلاسی خبری نشد. پس از رسیدن آخرین قطار، او گذاشت چمدان در قسمت امانات بماند و شب را به هتلی در نزدیکی ایستگاه قطار رفت؛ و امروز صبح در روزنامه، خبر ناگوار را خواند و با اولین قطار به لندن برگشت.

- دخترتان به دلیل خاصی یکدفعه تصمیمش عوض شد؟

- عرض کنم که، طبق گفته جین می‌سن در بریستل، فلاسی در کوپه‌اش تنها نبوده. مردی در کوپه‌اش ایستاده بوده و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرده و خدمتکار نتوانسته چهره‌اش را ببیند.

- والته قطار از نوعی بوده که راهرو هم داشته، نه؟

- بله.

- راهروی قطار کدام طرف بوده؟

- در طرف سکوی ایستگاه. دخترم موقع صحبت با می‌سن در راهروی قطار بوده.

پووارو گفت: «و شما تردیدی ندارید که... ببخشید.» پووارو بلند شد و جادواتی روی میز را که یک وری شده بود، با دقت صاف کرد و در حالی که می‌نشست، دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم. وقتی من بابی نظم می‌مواجه می‌شوم، اعصابم خرد می‌شود. عجیب است، نه؟ داشتم می‌گفتم که، و شما تردیدی ندارید که ملاقات غیرمنتظره دخترتان با آن مرد باعث شده دخترتان یکدفعه تصمیمش عوض شود؟»

- ظاهراً این تنها فرض منطقی است.

- و شما به هیچ وجه نمی‌دانید که این مرد کیست؟

آقای هالی دی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «نه، نه، اصلاً نمی‌دانم.»

- و اما راجع به کشف جسد؟

- یک افسر نیروی دریایی آن را کشف می کند و بعد آژیر خطر را می کشد. پزشکی هم در قطار بوده. او جسد را معاینه می کند. اول او را با کلروفرم بیهوش کرده و بعد چاقو در بدنش فرو کرده بودند. به نظر دکتر چهار ساعت از مرگ او می گذشته. بنابراین مدت کوتاهی بعد از اینکه قطار، بریستل را ترک کرده، او را کشته بودند؛ احتمالاً بین بریستل و وستن و یا بین وستن و تانتن.

- و جعبه جواهرات؟

- جعبه جواهرات ناپدید شده بود..

- یک سؤال دیگر موسیو، ثروت دخترتان... پس از مرگ، ثروت دخترتان به چه کسی می رسید؟

- فلاسی بعد از ازدواجش بلافاصله وصیتنامه ای نوشت و همه ثروتش را به شوهرش واگذار کرد. داماد من آدم رذل و بی شرفی است و دخترم بنا به نصیحت من از طریق قانونی در آستانه جدایی کامل از او بود که البته کار سختی نبود. من طوری ثروتم را به او بخشیده بودم که داماد نمی توانست در زمان حیات او از آن استفاده کند. اگر چه آنها چند سال بود که به طور کامل جدا از هم زندگی می کردند، اما دخترم گاهی تر جیح می داد به جای اینکه آبروریزی بشود، با درخواستهای مالی او موافقت کند. با وجود این من تصمیم داشتم برای همیشه به این وضع خاتمه بدهم. بالاخره هم فلاسی قبول کرد و به وکیلیم گفتم که مسائل حقوقی این قضیه را دنبال کند.

- دامادتان، موسیو کرینگتن کجاست؟

- در لندن است. به نظرم دیروز از لندن خارج شد، ولی دیشب برگشت. پووارو چند لحظه فکر کرد. بعد گفت: «موسیو، فکر می کنم که دیگر کافی باشد.»

- میل دارید خدمتکار، جین می سن را ببینید؟

- بله اگر اشکالی ندارد.

هالی دی زنگ زد و دستوراتی به پیشخدمت داد.

چند دقیقه بعد، جین می سن وارد سالن شد. می سن زنی محترم و بدقیافه و مثل همه خدمتکاران خوب در برابر این مصیبت مات و مبهوت بود.

- خانم اجازه می دهید چند سؤال از شما بکنم؟ آیا خانم شما دیروز صبح که می خواست به مسافرت برود، مثل همیشه بود؟ هیچانزده یا مضطرب نبود؟
- آه، نه آقا.

- اما در برستل وضع روحی اش کاملاً عوض شده بود؟

- بله، آقا. طبق معمول ناراحت بود. آن قدر عصبی بود که انگار نمی دانست دارد چه می گوید.

- دقیقاً چه می گفت؟

- خوب، آقا، تا آنجا که یادم می آید گفت: «می سن مجبورم برنامه هایم را تغییر دهم. یک اتفاق ساده؛ منظورم این است که از قطار پیاده نمی شوم. باید به راهم ادامه بدهم. چمدان را ببر و به قسمت امانات بسپار. بعد برو عصرانه ای بخور و در ایستگاه منتظر باش.»

پرسیدم: «اینجا منتظر تان باشم خانم؟»

گفت: «بله، بله. از ایستگاه بیرون نرو. من بعداً با قطار بر می گردم. نمی دانم کی. شاید خیلی دیر برگشتم.»

گفتم: «بسیار خوب.» با اینکه فکر کردم خیلی عجیب است اما نباید سؤال می کردم.

- رفتارش شبیه خانمتان نبود؟

- نه اصلاً شبیه نبود.

- شما چه فکر کردید؟

- خوب آقا فکر کردم به خاطر آن مردی است که در کوچه است. او با مرد

صحبت نکرد اما یکی، دوبار انگار که دارد از مرد تأیید می گیرد برگشت و به او نگاه کرد.

- ولی شما قیافه مرد را ندیدید؟

- نه آقا. در تمام این مدت پشش به من بود.

- اصلاً می توانید بگویند او چه شکلی بود؟

- یک پالتوی قهوه‌ای روشن تنش بود و یک کلاه مسافرتی سرش. تا حدودی هم بلندقد و لاغر اندام بود و پشت سرش مشکی بود.

- و شما او را نمی شناختید؟

- آه نه، فکر نمی کنم آقا.

- احتمالاً آریاب شما آقای کرینگتن نبود؟

می سن انگار جا خورد. گفت: «آه نه، فکر نمی کنم آقا.»

- اما شما مطمئن نیستید.

- قد و قواره اش مثل آقای کرینگتن بود، ولی هرگز فکر نکردم او ست. اما ما آن قدر بندرت او را می دیدیم که... نمی توانم بگویم او نبود!

پووارو پولک لباسی را از روی فرش برداشت و با دیدن آن چهره اش در هم رفت. سپس دوباره گفت: «آیا امکان دارد که مرد در بریستل، قبل از رسیدن شما به واگن، وارد قطار شده باشد؟»

می سن کمی فکر کرد. بعد گفت: «بله آقا، فکر می کنم امکان دارد. واگن من خیلی شلوغ بود. چند دقیقه طول کشید تا من از واگن بیرون آمدم. روی سکوی قطار هم خیلی شلوغ بود و این هم باعث شد تا من دیر به واگن خانم برسم. اما در این صورت او فقط یکی، دو دقیقه وقت داشت تا با خانم صحبت کند. برای همین به نظر من او از راهرو وارد کوپه خانم شده بود.»

پووارو گفت: «مسلماً این احتمالش بیشتر است.»

و بعد در حالی که هنوز چهره اش در هم بود، مکث کرد. خانم می سن گفت: «می دانید خانم چه پوشیده بودند آقا؟»

- روزنامه‌ها چیزهایی نوشته‌اند، اما ما یلیم شما آنها را تأیید کنید.
 - خانم کلاه سفید پوستِ روباه، روبندی با خال خالهای سفید و کت و دامن آبی - آبی از نوع زرق و برق دار - همانهایی که چشمها را خیره می‌کند، داشتند.

- هوم، عجیب است!

آقای هالی دی گفت: «بله، بازرس جپ»^(۱) امیدوار است بتواند با استفاده از نوع لباس فلاسی، محل وقوع جرم را مشخص کند. هر کس که او را دیده باشد، او را به خاطر می‌آورد.»
 - دقیقاً^(۲)! متشکرم مادمازل.

سپس خدمتکار از سالن بیرون رفت.

پووارو به سرعت از جا بلند شد و گفت: «خوب کار من در اینجا تمام است. مگر اینکه موسیو لطف کنند و همه چیز را دقیقاً به من بگویند، همه چیز را!»

آقای هالی دی گفت: «من همه چیز را گفتم.»

- مطمئن هستید؟

- کاملاً.

- بنابراین دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید. با عرض معذرت نمی‌توانم این پرونده را قبول کنم.

- چرا!

- چون شما با من صادق نیستید!

- مطمئن باشید که ...

- نه، شما یک چیزی را از من مخفی کرده‌اید.

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد آقای هالی دی کاغذی را از جیبش در آورد و به دوستم، پوارو داد. سپس گفت: «فکر می‌کنم شما دنبال این هستید آقای پوارو. اگر چه از اینکه این موضوع را می‌دانید واقعاً ناراحتم.»

پوارو لبخندی زد و کاغذ را باز کرد. نامه‌ای بود با خط کج و کوله. پوارو با صدای بلند آن را خواند:

بانوی عزیزم

چشم به راه دیدار دوباره شما بودن بی اندازه برایم مسرت بخش است. پس از آن پاسخ محبت آمیزتان به نامه‌ام، صبر و قرار از کف داده‌ام. هیچگاه آن روزها را در پاریس فراموش نمی‌کنم. ولی برایم بسیار دردناک است که می‌خواهید فردا لندن را ترک کنید. با این حال در آینده‌ای نزدیک و شاید زودتر از آنکه فکرش را بکنید، بتوانم بار دیگر از دیدن روی بانویی که همواره فرمانروای مطلق قلبم بوده است، محظوظ شوم. بانوی عزیز احساسات بسیار صادقانه و تغییرناپذیرم را باور کن.

روشنفور

پوارو سری خم کرد و نامه را به آقای هالی دی پس داد. بعد گفت: «موسیو تصور می‌کنم نمی‌دانستید که دخترتان قصد دارد دوباره با کنت رشفور رابطه برقرار کند.»

— وقتی فهمیدم انگار رعد و برق مرا گرفته بود. نامه را در کیف دستی دخترم پیدا کردم. احتمالاً می‌دانید که این به اصطلاح کنت یکی از بدترین ما جراحویان سودجوست.

پوارو با سر تصدیق کرد.

آقای هالی دی گفت: «اما شما چطور به وجود نامه پی بردید؟»

دو ستم پووارو لبخندی زد و گفت: «موسیو، من نمی دانستم. اما کاراگاه فقط نباید رد پا را دنبال، یا خاکستر سیگار را شناسایی کند. بلکه باید در ضمن روان شناس خوبی هم باشد. من می دانستم که شما از دامادتان متنفرید و به او اعتماد ندارید. او از مرگ دخترتان سود می برد. به علاوه داماد شما خیلی شبیه آن مرد مرموزی است که خدمتکار توصیف می کند. با این حال شما اشتیاق چندانی به دنبال کردن این رد پا نداشتید. چون به کس دیگری مشکوک بودید. بنابراین شما چیزی را از من مخفی می کردید.»

— حق با شماست آقای پووارو. من تا وقتی این را نامه پیدا نکرده بودم، مطمئن بودم که روپرت مجرم است. اما نامه آشفته ام کرد.

— بله و کنت می گوید: در آینده ای نزدیک و شاید زودتر از آنکه فکرش را بکنید. معلوم است که او نمی خواهد صبر کند تا شما بفهمید دوباره پیدایش شده. اما آیا او در لندن سوار قطار ۲/۱۴ شده و از راهرو وارد کوپه دخترتان شده؟ ضمن اینکه اگر درست یادم باشد کنت روشفور هم قد بلند و مومشکی است!

میلیونر آمریکایی با سر حرف پووارو را تأیید کرد و پووارو گفت: «خوب موسیو. روز خوش. به نظرم اسکاتلند یارد فهرست جواهرات را دارد، نه؟»

— بله و فکر می کنم بازرس جپ هم الان اینجاست. اگر بخواهید می توانید ایشان را هم ببینید.

جپ از دوستان قدیمی ما بود. بالحنی تحقیرآمیز به پووارو سلام کرد و گفت: «حالتان چطور است موسیو؟ با اینکه شیوه کار ما با هم فرق دارد، اما ما به هیچ عنوان از همدیگر بدمان نمی آید. راستی سلولهای ریز خاکستری چطورند؟ حالشان خوب است؟»

پووارو لبخندی زد و گفت: «جپ عزیز، آنها کارشان را درست انجام

می دهند. بله، کارشان را خیلی خوب انجام می دهند!»

- خوب است. فکر می کنی کار عالیجناب روپرت باشد یا یک جانی؟
البته ما همه جاهای مشخص را تحت نظر داریم. می خواهیم ببینیم
جواهرات را آب می کنند یا نه. البته کسی که مرتکب قتل شده، آنها را پیش
خودش نگه نمی دارد تا زرق و برقشان را تحسین کند. نه؛ ایداً. دارم سعی
می کنم بفهمم روپرت کرینگتن دیشب کجا بوده. هنوز قضیه مبهم است. یکی
را گذاشته ام او را تحت نظر داشته باشد.

پووارو بالحنی آرام گفت: «اقدامهای احتیاطی عالی. اما شاید یک روز
دیر اقدام کرده اید!»

- موسیو پووارو تو همیشه شوخ هستی. خوب من دارم می روم پدینگتن،
بريستل، وستن و تاتن. محل گشت من آنجاست. خدا حافظ.

- شب سری به من می زنی نتیجه را بگویند؟

- حتماً پووارو، البته اگر شب برگشتم.

وقتی بازرس جپ رفت، پووارو زمزمه کنان گفت: «بازرس جپ عزیز
معتقد به تلاش و فعالیت زیاد است. سفر می کند، جاپاها را اندازه گیری
می کند، گِل و خاکستر سیگار جمع می کند! سرش خیلی شلوغ است! او
مسلماناً آدم پرشوری است! او اگر من از روان شناسی با او صحبت کنم
می دانی چه می کند دوست عزیز؟ لبخند می زند و به خودش می گویند:
بیچاره پووارو ی پیر! پیر شده! خرفت شده! اما او از نسل جوانهایی است که
تق تق در می زنند. ولی در حقیقت آن قدر سرشان به در زدن گرم است که
متوجه نمی شوند در باز است!»

- و حالا می خواهید چه بکنید؟

- چون ما آزادی عمل داریم، پس من سه پنی خرج می کنم و به هتل ریتس
که حتماً متوجه شده ای کنت در آنجا ساکن است، تلفن می زنم. بعد چون
پاهایم کمی عرق کرده و دوبار عطسه کرده ام، باید به منزل برگردم و روی

چراغ الکلی برای خودم جوشانده دم کنم.

تا صبح روز بعد پووارو را ندیدم. صبح موقعی که او را دیدم، داشت با خونسردی صبحانه می خورد.

با اشتیاق از او پرسیدم: «خوب چه شد؟»

- هیچ!

- اما باز رس جب؟

- او را ندیدم.

- کنت چه؟

- او پریروز هتل ریش را ترک کرده.

- یعنی روز قتل؟

- بله.

- پس موضوع حل شد! روپرت کرینگتن بی گناه است.

- چون کنت رشفور هتل ریش را ترک کرده؟ خیلی تند می روی دوست

عزیز.

- به هر حال باید او را تعقیب و دستگیر کرد! اما انگیزه اش از قتل چه بوده؟

- صد هزار دلار جواهر برای هر کسی انگیزه ای قوی است. اما نه. سؤال

من این است که چرا او را کشته؟ چرا فقط جواهرات را ندزدیده؟ چون خانم

کرینگتن که از دست او شکایت نمی کرده.

- چرا؟

- چون او زن است دوست من. او یک موقعی عاشق کنت بوده. بنابراین

سکوت می کرده و این ضرر را تحمل می کرده و کنت که در ارتباط با زنهای

روان شناس بسیار خبره ای است. به دلیل موفقیتش در فریفتن آنها. کاملاً

این موضوع را می دانسته. از طرف دیگر اگر روپرت کرینگتن او را کشته

بود، چرا جواهرات را برداشت تا خودش را کاملاً در مظان اتهام قرار دهد؟

- برای رد گم کردن.

- شاید حق با تو باشد دوست عزیز. آه، این هم باز رس جپ! طرز در زدنش را می شناسم.

باز رس، شاد و سر حال بود. لبخندی زد و گفت: «صبح بخیر پووارو. همین الان برگشتم. کارها خوب پیش رفت. تو چه؟»
- من؟ من به افکارم نظم دادم.

جپ قاه قاه خندید. بعد روبه من کرد و با صدای بلند گفت: «پیرمرد، سألها کارش را همین طوری پیش برده. اما شیوه او به درد ما جوانها نمی خورد.»

پووارو پرسید: «و ضرر نکرده اید؟»

- خوب می خواهی برایت بگویم چه کار کرده ام؟

- می گذارید حدس بزنم؟ کاردی را که قاتل از آن استفاده کرده بود، کنار خط آهن بین وستن و تانتن پیدا کردید و با پسرک روزنامه فروشی که با خانم کرینگتن در ایستگاه وستن صحبت کرده بود، گفتگو کردید.

دهان جپ از تعجب باز ماند. گفت: «از کجا فهمیدی؟ حتماً باز می خواهی بگویی که با آن سلولهای ریز خاکستری و قوی مغزت فهمیدی؟»

- خوشحالم که برای یک بار هم که شده قبول کردید آنها قوی هستند. ببینم، آیا خانم کرینگتن یک شیلینگ^(۱) به پسرک روزنامه فروش انعام نداده بود؟

- نه، نیم کراون^(۲) داده بود.

جپ دوباره به حالت عادی برگشت، نیشخندی زد و گفت: «این

۱ - پولهای قدیمی انگلیسی. در قدیم هر شیلینگ معادل ۵ بنی امروز ارزش داشت (هر بنی یک صدم پوند است). م.

۲ - پولهای قدیمی انگلیسی. در قدیم هر کراون معادل ۲۵ بنی امروز ارزش داشت. م.

آمریکایی‌های پولدار خیلی ولخرج هستند!»

- در نتیجه، پسرک چهرهٔ او را فراموش نکرده بود.

- مسلم است. او هر روز که نیم‌کراون انعام نمی‌گیرد. خانم کرینگتن صدایش کرده و از او دو تا مجله خریده بود. روی جلد یکی از مجلات تصویر دختری با لباس آبی بوده. خانم کرینگتن می‌گوید: «مثل لباس من است.» و مجله را می‌خرد. آه، او را خوب به خاطر می‌آورد. خوب، همین برای من کافی بود. طبق گفتهٔ دکتر جنایت باید قبل از ایستگاه تانتن رخ داده باشد و من حدس زدم که قاتل فوری کار در از پنجره بیرون انداخته است. این بود که در امتداد خط آهن پیاده رفتم و دنبال کار د گشتم و طبیعی است که کار آنجا بود. در ایستگاه تانتن هم دربارهٔ مرد مورد نظر تحقیق کردم. اما تانتن ایستگاه بزرگی است و حتماً کسی متوجه مرد نبوده. احتمالاً مرد با یکی از قطارهای بعدی به لندن برگشته.

پووارو با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «به احتمال زیاد.»

- اما وقتی برگشتم خبر دیگری به‌ام دادند. آنها دارند جواهرات را رد می‌کنند. بله! دیشب آن‌ز مرد بزرگ را یکی از همان دزددهای سابقه‌دار گرو گذاشته. فکر می‌کنی کی بوده؟

- نمی‌دانم. فقط می‌دانم که آدمی قد کوتاه بوده.

بازرس جپ به پووارو زل زد. بعد گفت: «عرض کنم که در این مورد حق با شماست. آدمی قد کوتاه است! رد نارکی^(۱).

پرسیدم: «رد نارکی کیست؟»

- یک دزد بسیار ماهر جواهرات، آقا. اما او از دزدانی نیست که دست به قتل بزنند. معمولاً با زنی به نام گریسی کید^(۲) کار می‌کند. اما ظاهراً او این بار

1- Red Narky

2- Gracie Kidd

در این کار دخالت نداشته. مگر اینکه با بقیه جواهرات دزدی به هلند رفته باشد.

- شما نارکی را دستگیر کرده‌اید؟

- مسلم است. اما یادتان باشد که ما دنبال مرد دیگری هستیم. مردی که در قطار همراه خانم کرینگتن بوده. قطعاً نقشه قتل را او کشیده. اما نارکی رقیش را لو نخواهد داد.

و یک دفعه دیدم مثل همیشه نور سبزی در چشمان پوارو برق زد. بعد با لحنی آرام گفت: «بسیار خوب. فکر کنم بتوانم رفیق نارکی را برای شما پیدا کنم.»

چپ نگاه تند و تیزی به پوارو کرد و گفت: «حتماً این هم بازیکی از آن فکرهای سلولهای ریز مغزت است. تعجب می‌کنم تو چطوری می‌توانی بعضی وقتها در کارت موفق شوی. آن هم در این سن و سال. البته خیلی خوش شانسی!»

پوارو زیر لب گفت: «شاید، شاید. هیتینگز، کلاه من؛ وئرس. و اگر هنوز باران می‌آید گالشهایم را هم بده. نباید اثر جوشانده را از بین ببریم. خدا حافظ چپ!»

- موفق باشی پوارو.

پوارو اولین تاکی را که دید صدا زد و به راننده گفت به خیابان پارک لین برود.

وقتی جلوی خانه هالی دی رسیدیم، پوارو تند و چالاک از ماشین پایین پرید، کرایه تاکی را داد و زنگ خانه را زد. پیشخدمت در را باز کرد و پوارو آهسته از او خواهشی کرد و او ما را فوری به طبقه بالا برد. به آخرین طبقه خانه رفتیم و مستخدم ما را به اتاق خواب کوچک و تروتمیزی هدایت کرد.

پوارو دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و بالاخره چشم به چمدان سیاه

کوچکی در گوشه اتاق دوخت. بعد جلوی چمدان زانو زد و نگاه دقیقی به برچسب‌های روی آن انداخت. سپس سیم کوچکی را از جیبش درآورد و روبه پیشخدمت کرد و گفت: «از آقای هالی دی خواهش کنید لطف کنند تشریف بیاورند اینجا.»

پیشخدمت رفت و پووارو خیلی آرام با دستهای ماهرش با قفل چمدان ور رفت. چند دقیقه بعد قفل باز شد و پووارو چمدان را باز کرد. بعد به سرعت بین لباسهای چمدان را گشت و آنها را از چمدان درآورد و بر کف اتاق ریخت.

در همین موقع صدای قدمهای سنگینی روی پله‌ها، به گوش رسید و آقای هالی دی وارد اتاق شد. بعد به پووارو خیره شد و گفت: «اصلاً معلوم هست اینجا چه کار می‌کنید آقای پووارو؟»

پووارو کت و دامن آبی روشن و پیرزرق و برق و کلاه سفید کوچکی از پوست روباه را از چمدان درآورد و گفت: «دنبال اینها می‌گشتم موسیو.» یکی گفت: «با چمدان من چه کار دارید؟» برگشتم. جین می‌سن خدمتکار بود که در همین لحظه وارد اتاق شده بود.

پووارو گفت: «هیستینگز لطفاً در را ببندید. متشکرم. خوب حالا پشتتان را به در بچسبانید. آقای هالی دی، اجازه بدهید گریسی کید یا جین می‌سن را که به زودی تحت محافظت بازرس جپ به همدستش ردنارکی می‌پیوندند، خدمتان معرفی کنم.»

پووارو بابی میلی دستی تکان داد و گفت: «بسیار ساده بود!» و سپس خاویار بیشتری به دهان گذاشت و دوباره گفت: «در ابتدا تأکید زیاد خدمتکار بر لباسی که خانمش پوشیده بود، توجه مرا جلب کرد. چرا او دوست داشت توجه ما را به لباسهای خانمش جلب کند؟ من فکر کردم تنها کسی که چیزی درباره مرد مرئوس در قطار بریستل به ما گفته، خدمتکار

است. اما بنا به گفته پزشک، احتمال داشت خانم کرینگتن قبل از رسیدن به بریستل کشته شده باشد، که در این صورت لاجرم خدمتکار همدست دزد بوده. اگر او همدست بوده پس طبیعتاً دوست نداشته که فقط او لباس خانم کرینگتن را دیده باشد. لباسهای خانم کرینگتن نوع خاصی بوده و هر خدمتکاری خوب می‌داند خانمش چه لباسی خواهد پوشید. در این صورت اگر هم کسی پس از ایستگاه بریستل زنی را می‌دید که کت و دامن آبی روشن و کلاه پوست روباه بر سر دارد، قسم می‌خورد که خانم کرینگتن را دیده است.

من واقعه را در ذهنم بازسازی کردم: خدمتکار لباسی لنگه لباس خانمش را تهیه می‌کند. او و همدستش بین لندن و بریستل و احتمالاً وقتی قطار وارد تونل می‌شود، خانم کرینگتن را با کلر و فرم بیهوش می‌کنند و بعد با کارد می‌کشند. بعد جسدش را زیر صندلی می‌گذارند و خدمتکار جای خانمش می‌نشیند. اما او باید در ایستگاه و متن توجه دیگران را به خود جلب کند. چگونه؟ از میان تمام شیوه‌ها، آنها پسرک روزنامه فروش را انتخاب می‌کنند. خدمتکار با دادن انعام سخاوتمندانه‌ای به او، مطمئن می‌شود که پسرک هرگز او را فراموش نخواهد کرد. به علاوه خدمتکار با اشاره به رنگ لباس زنی بر روی جلد مجله، توجه او را به رنگ لباس خودش جلب می‌کند. بعد از اینکه قطار، ایستگاه و متن را ترک می‌کند، خدمتکار کارد را از پنجره بیرون می‌اندازد تا مکان فرضی قتل را مشخص کند و بعد لباسهایش را عوض می‌کند یا یک بارانی بلند روی آنها می‌پوشد. در ایستگاه تانتن نیز از قطار پیاده می‌شود و فوری به بریستل برمی‌گردد؛ یعنی جایی که همدستش طبق قرار، چمدان را به قسمت امانات سپرده. مرد، بلیط می‌خرد و به لندن برمی‌گردد. خدمتکار نیز دقیقاً همان طور که گفته در سکوی ایستگاه به انتظار می‌نشیند، نقشش را ایفا می‌کند و شب به هتل می‌رود و صبح روز بعد به لندن باز می‌گردد.

وقتی جپ از محل گشتش برگشت، استتاجهای مرا تأیید کرد. به علاوه گفت که یک دزد مشهور سعی داشته جواهرات را آب کند. من می‌دانستم که این مرد هر که هست، مشخصاتش درست عکس توصیفات جین می‌سن از مرد مرموز است. وقتی فهمیدم که دزد جواهرات ردنار کی است و همیشه با زنی به نام گریسی کید کار می‌کند، خوب می‌دانستم که گریسی کید را کجا پیدا کنم.»

- کنت چی؟

- هر چه بیشتر راجع به او فکر می‌کردم بیشتر قانع می‌شدم که او ارتباطی با این قضیه ندارد. این نجیب زاده آن قدر به فکر خودش هست که دست به هر کار خطیری مثل قتل نزند. در حقیقت این کار از شخصی مثل او بر نمی‌آید.

هالی دی گفت: «خوب آقای پووارو. من واقعاً به شما مدیونم. مسلماً چکی که بعد از ناهار خواهم نوشت، زحمات شما را جبران نخواهد کرد.» پووارو لبخندی زد و زمزمه کنان گفت: «درست است که به خاطر این کار رسماً از جپ عزیز تقدیر خواهند کرد اما با اینکه گریسی کید الان در چنگ اوست، فکر می‌کنم که به قول آمریکاییها حسابی کُفرش را در آوردم.» □

سرقت اسناد یک میلیون دلاری

یک روز صبح در حالی که روزنامه صبح را کنار می گذاشتم، گفتم:
«چقدر این روزها سرقت اسناد بهادر زیاد شده! پووارو، بیا علم شناسایی
قاتل را کنار بگذاریم و به جایش به جرایم پردازیم.»
- چطوری این حرف را می زنی؟ پیرو سیاست زود پولدار شدن شدی
دوست عزیز؟!

- خوب یک نگاه به این آخرین سرقت بکن. اسناد بهادر یک میلیون
دلاری لیبرتی، که بانک لندن و اسکاتلند به نیویورک می فرستاده طرز
عجیبی در کشتی آلیمپیا ناپدید شده.

پووارو زمزمه کنان و با حالتی رؤیایی گفت: «اگر دریا زدگی^(۱) نبود و اگر به کارگیری روش عالی لاو رگویر^(۲) یعنی گذشتن از کانال مانش نه در چند ساعت بلکه در مدتی طولانی، مشکل نبود، حتماً بایکی از این کشتیهای بزرگ مسافرتی سفر می کردم و لذت می بردم.»

شوق زده گفتم: «بله، بعضی از این کشتیها واقعا مثل قصری کامل می ماند: استخر شنا، سالن استراحت، رستوران و اتاق خواب دارند؛ طوری که آدم واقعا باور نمی کند در دریاست.»

پووارو با لحن غمگینی گفت: «اما من همیشه دریا را حس می کنم. تمام آن چیزهایی که شما بر شمردید برای من مفهومی ندارد. اما، دوست من یک لحظه پیش خودت مجسم کن نوابی را که به طور ناشناس سفر می کنند! یک دفعه آدم در به قول شما قصر شناور با یک نخبه، یک آدم برجسته دنیای جنایتکارها بر خوردمی کند!»

خندیدم و گفتم: «خوب پس تو این طوری سر شوق می آیی؟ دوست داشتی با سارق اسناد لیرتی دست و پنجه نرم کنی؟»

در همین موقع صاحبخانه حرف ما را قطع کرد و گفت: «خانم جوانی می خواهد شما را ببیند آقای پووارو. بفرمایید این هم کارتش!»

روی کارت نام دوشیزه ازمی فارک ویر^(۳) به چشم می خورد. پووارو پس از اینکه جستی به زیر میز زد و تکه نانی را برداشت و در سطل زباله انداخت، با سر به خانم صاحبخانه اشاره کرد که خانم را به داخل راهنمایی کند.

چند لحظه بعد صاحبخانه زنی به اتاق ما هدایت کرد. زن جوان حدوداً ۲۵ ساله بود و چشمانی درشت و عسلی داشت. لباسی شیکی پوشیده بود و بسیار با وقار بود.

1- Malde mer

2- Laverguier

3- Esmee Farquhar

- بفرمایید بنشینید مادام‌ازل. ایشان دوستم سروان هیستینگز است که به من در حل مشکلات کوچکم کمک می‌کند.

دختر گفت: «اما متأسفانه من مشکل بزرگم را پیش شما آورده‌ام آقای پووارو!» و بعد به نحوی خوشایند سری خم کرد و نشست و گفت: «لابد شما آن را در روزنامه خوانده‌اید. منظورم سرقت اسناد بهادر لیبرتی در کشتی الیمپاست.» حتماً چهره پووارو نشان می‌داد که تعجب کرده است، چون زن جوان فوری گفت: «لابد از خودتان می‌پرسید من چه ارتباطی می‌توانم با مؤسسه عظیمی مثل بانک لندن و اسکاتلند داشته باشم؟ از یک نظر هیچ ارتباطی ندارم ولی از نظر دیگر ارتباطهای زیادی دارم. ببینید من نامزد آقای فیلیپ ریچ وی^(۱) هستم.»

- آهان! و آقای فیلیپ ریچ وی؟

- موقعی که اسناد به سرقت رفت، مسئول حفاظت از آنها بود. البته نمی‌شود گناه را به گردن او انداخت. چون در هر صورت تقصیر او نبوده. با وجود این، دارد از این قضیه دیوانه می‌شود. عمویش اصرار دارد که او حتماً از دهانش پریده و به کسی گفته که اسناد مالی همراه اوست. این اتفاق باعث شده که او در کارش شکست بخورد.

- عموی او کیست؟

- آقای واواسور^(۲) مدیر عامل مشترک بانک لندن و اسکاتلند.

- خانم فارکور می‌شود لطفاً کل ماجرا را برایم تعریف کنید؟

- بسیار خوب. همان طور که می‌دانید بانک می‌خواست مدت اعتبارش را در آمریکا طولانیتر کند. برای همین تصمیم گرفت یک میلیون دلار را ورق بهادر لیبرتی را به آمریکا بفرستد. آقای واواسور،

1-Ridgeway

2-Vavasour

برادرزاده اش را که سالهاست مسئولیتی در بانک دارد و با کلیه معاملات بانک در نیویورک آشناست انتخاب کرد تا اوراق بهادار را به نیویورک ببرد. کشتی الیمپیا در بیست و سوم این ماه از بندر لیورپول حرکت کرد و دو مدیر عامل بانک لندن و اسکاتلند آقایان شو^(۱) و وواسور، صبح آن روز اسناد را به فیلیپ دادند. آنها ابتدا در حضور او اسناد را شمرند، بسته بندی و مهر و موم کردند و در همان جا بسته را در چمدان او گذاشتند و در آن را قفل کردند.

- قفل چمدان او معمولی بود؟

- نه، آقای شو همیشه اصرار داشت که قفل چمدان مخصوص و از جنس هابز باشد. همان طور که گفتم فیلیپ بسته را کف چمدان گذاشت. بسته را چند ساعت قبل از اینکه کشتی به نیویورک برسد، دزدیدند. البته کشتی را خوب گشتند، اما فایده ای نداشت. انگار اسناد دود شده و به هوا رفته بود. پووارو چهره اش در هم رفت و گفت: «اما به هیچ عنوان دود نشده اند بلکه به نظرم نیم ساعت بعد از پهلو گرفتن کشتی الیمپیا، آنها را در پاکت های کوچک گذاشته و فروخته اند! خوب کار بعدی من دیدن آقای ریج وی است.»

- اتفاقاً من هم می خواستم پیشنهاد کنم که ناهار را با من در رستوران چشر چیز^(۲) بخورید. فیلیپ هم می آید آنجا. می آید مرا ببیند، اما نمی داند که من به خاطر او به شما مراجعه کرده ام.

فوری قبول کردیم و با تا کسی به رستوران چشر چیز رفتیم.

آقای فیلیپ ریج وی قبل از ما به رستوران رسیده بود. از دیدن نامزدش با دو مرد کاملاً غریبه تعجب کرد. فیلیپ جوانی آراسته، خوشگل و قدبلند

1- Shaw

2- Cheshir Cheese

بود. و اگر چه چند تار از موهای شقیقه‌اش سفید شده بود، اما بیش از سی سال نداشت.

خانم فارک و ربه طرف او رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «عزیزم ببخشید که قبل از مشورت با تو دست به کار شدم. معرفی می‌کنم هر کول پووارو که حتماً بارها اسمشان را شنیده‌ای و دوستش سروان هیستینگز.»

به نظر می‌رسید ریج وی خیلی تعجب کرده است. وقتی با پووارو دست می‌داد گفت: «البته که اسمتان را شنیده‌ام آقای پووارو. اما اصلاً نمی‌دانستم که ایزی می‌خواهد مشکل من، مشکل ما را با شما، در میان بگذارد.»

خانم فارک و ربه فروتنی گفت: «می‌ترسیدم نگذاری فیلیپ.» ریج وی لب‌خندی زد و گفت: «خوب پس نمی‌خواستی خطر کنی. امیدوارم آقای پووارو بتواند این معمای فوق‌العاده پیچیده را حل کند. چون باید اعتراف کنم که دارم از غصه دیوانه می‌شوم.» واقعیت هم این بود که قیافه‌اش افسرده و چشمانش گرد افتاده بود و نشان می‌داد از این وضعیت زجر می‌کشد.

پووارو گفت: «خوب، خوب، اول اجازه بدهید ناهار بخورم. موقع ناهار عقل‌هایمان را روی هم می‌گذاریم تا ببینیم چه می‌توانیم بکنیم. می‌خواهم ماجرای آقای ریج وی را از زبان خود ایشان بشنوم.»

وقتی استیک عالی و پودینگ قلوه را می‌خوردیم فیلیپ ریج وی وضعیتی را که منجر به ناپدید شدن اسناد بهادر شد شرح داد. داستان او با داستان خانم فارک و راز هر نظر مطابقت می‌کرد. وقتی صحبتش تمام شد، پووارو با سؤالی دنباله موضوع را گرفت.

- آقای ریج وی از کجا متوجه شدید که اسناد را سرقت کرده‌اند؟
ریج وی خنده تلخی کرد و گفت: «موضوع مثل روز برایم روشن بود.

امکان نداشت متوجه نشده باشم. چمدانم را در اتاقم در کشتی، از زیر تخت خواب بیرون کشیده بودند. و وقتی می خواسته اند قفل را بشکنند روی چمدان را خراش انداخته و روکشش را پاره پاره کرده بودند.»

- ولی آن طور که من فهمیدم آنها قفل را با کلید باز کرده اند.

- بله همین طور است. اول می خواسته اند قفل را بشکنند اما نتوانسته اند. بالاخره باید یک جوری قفل را باز کرده باشند.

مثل همیشه نور سبزی در چشمان پووارو برق زد. بعد گفت: «عجیب است. برای باز کردن چمدان خیلی خیلی وقتشان را تلف کرده اند و بعد - عجیب! فهمیده اند که در تمام این مدت کلید پیششان بوده. چون قفل های جنس هابز هر کدام کلید مخصوصی دارند.»

- به خاطر همین هم هست که می گویم امکان نداشته آنها کلید داشته باشند. کلید چمدان شب و روز پیش من بود.

- مطمئن هستید؟

- قسم می خورم. دوم اینکه، اگر آنها هم یک کلید مثل کلید ما داشته اند

چرا وقتشان را تلف کرده اند تا قفل ضد ضربه چمدان را بشکنند؟

- آه، سؤال ماهره دقیقاً همین است! از الان می توانم به جرئت پیش بینی

کنم که اگر بتوان این معما را حل کرد، کلید حل آن در همین نکته عجیب است. خواهش می کنم از دست من عصبانی نشوید آقای ریج وی چون می خواهم یک سؤال دیگر بکنم: آیا کاملاً مطمئن هستید که در چمدان را باز نگذاشته بودید؟

فیلیپ ریج وی فقط به پووارو نگاه کرد و پووارو با حرکت سر و دست از او معذرت خواست و گفت: «آه، اما مطمئن باشید که گاهی از این اتفاقها رخ می دهد. بسیار خوب اسناد از چمدان به سرقت رفته. دزد با آنها چه کرده؟ چگونه موفق شده آنها را به ساحل ببرد؟»

ریج وی داد زد: «آه خودش است! چگونه؟ به مقامات گمرک اطلاع

دادیم و آنها هر جنبنده‌ای را که می‌خواست کشتی را ترک کند، دقیقاً بازرسی کردند.»

و آن طور که من استنباط می‌کنم بسته اسناد بسیار حجیم بوده است؟
 - بله همین طور است. مشکل می‌شود آنها را در کشتی مخفی کرد. در هر صورت، می‌دانیم که آنها را در کشتی مخفی نکرده بودند چون نیم ساعت بعد از رسیدن کشتی الیمپیا به ساحل و حتی قبل از اینکه من بتوانم تلگرام بزنم و شماره‌های اسناد اعلام بشود، آنها را برای فروش عرضه کرده بودند. یکی از دلالت‌ها قسم می‌خورد که بعضی از اسناد بهادر حتی قبل از پهلو گرفتن الیمپیا به ساحل رسیده. اما کسی نمی‌تواند اسناد را بابی سیم بفرستد.

- نه آنها را بابی سیم نفرستاده‌اند. اما هیچ قایق یدک‌کشتی کنار الیمپیا نیامد؟

- نه، فقط یک قایق پلیس گمرک، آن هم پس از اینکه به همه هشدار دادند و همه تحت نظر بودند، کنار کشتی آمد. تازه من هم چارچشمی مواظب بودم که اسناد را به این طریق رد نکنند. خدای من، آقای پووارو دارم دیوانه می‌شوم. مردم کم‌کم دارند می‌گویند من خودم آنها را دزدیده‌ام.
 پووارو بالحن آرامی گفت: «اما شما را هم موقع پیاده شدن از کشتی بازرسی کردند، نه؟»

- بله.

مرد جوان بهت زده به پووارو خیره شد.

پووارو بالحن مرموزی گفت: «به نظرم شما منظور مرا نمی‌فهمید. حالا باید تحقیقاتی هم در بانک کنم.»

ریج‌وی کارتی را از جیبش درآورد و چند کلمه‌ای روی آن نوشت. سپس آن را به پووارو داد و گفت: «این کارت را بدهید بیرند پیش عمویم. او فوری شما را به حضور می‌پذیرد.»

پوارو از او تشکر کرد. بعد، از خانم فارک ورنیز خدا حافظی کرد و با هم به خیابان تردنیدل و بعد به دفتر ریاست بانک لندن و اسکاتلند رفتیم. وقتی کارت رییج وی را به آنها دادیم، ما را از راه مارپیچی از میان پیشخوانها و میزها و از کنار کارمندان دریافت و کارمندان پرداخت عبور دادند و به طرف دفتر کوچکی در طبقه اول بردند. در آنجا دو مدیر عامل مشترک بانک از ما استقبال کردند. هر دوی آنها مردانی جدی و موقر بودند که موهایشان را در بانکداری سفید کرده بودند. آقای واواسورته ریش سفیدی داشت اما آقای شو صورتش را از ته تراشیده بود.

آقای واواسور گفت: «آن طور که من فهمیدم شما یک کاراگاه خصوصی هستید. بله، بله. ما قضیه سرقت را به اسکاتلند یارد واگذار کردیم. بازرس مک نیل^(۱) مسئول رسیدگی به این پرونده است، که به نظرم افسر لایقی است.»

پوارو مؤدبانه گفت: «مسلّم است. اما اجازه می‌دهید به نمایندگی از طرف برادرزاده‌تان از شما چند سؤال راجع به قفل چمدان و اینکه چه کسی آن را به کارخانه هابز سفارش داده بکنم.»

آقای شو گفت: «من خودم آن را سفارش دادم. در این مورد من به هیچ کارمندی اعتماد ندارم. و اما، از سه تا کلید آن قفل، یکی پیش آقای رییج وی، و دوتای دیگر پیش من و همکارم است.»

— و هیچ کارمندی به آنها دسترسی ندارد؟

آقای شوبا کنجکاوای به آقای واواسور نگاه کرد.

آقای واواسور گفت: «به نظرم در این تردیدی نباشد که ما آنها را در بیست و سوم ماه جاری در گاو صندوق گذاشتیم و آنها در همان گاو صندوق مانده‌اند. متأسفانه همکارم دو هفته پیش مریض شد؛ در حقیقت

درست همان روزی که فیلیپ به سفر رفت. ایشان تازه حالشان خوب شد.»

آقای شو با ناراحتی و تأسف گفت: «برونشیت مزمن برای من شوخی بردار نیست. از این بابت هم که آقای واواسور مجبور شدند غیبت مرا با کار سخت، جبران کنند متأسفم؛ به خصوص بعد از آن خبر غیرمنتظره و ناراحت کننده.»

پووارو چند سؤال دیگر از آنها کرد. به نظر من سعی داشت بفهمد عمو و برادرزاده تا چه حد با هم صمیمی هستند. جوابهای آقای واواسور کوتاه و مؤدبانه بود. برادرزاده او یکی از مقامات امین بانک بود و به هیچ عنوان بدکار نبود و تا آنجا که او می دانست مشکل مالی نداشت. به علاوه، در گذشته نیز به این گونه مأموریتها رفته بود. بالاخره من و پووارو به نشانه احترام، کرنشی کردیم و از بانک بیرون آمدیم.

وقتی پا به خیابان گذاشتیم، پووارو گفت: «مایوس شدم.»
- انتظار داشتی چیزهای بیشتری کشف کنی؟ آره، پیرمردهای نحشکی بودند.

- اما دوست من، خشک بودن آنها مرا مایوس نمی کند. توقع هم ندارم که مدیربانک، سرمایه گذاری پرشور با چشمانی تیزبین باشد. فقط داستانهای مورد علاقه تو، مدیران بانک را این طور توصیف می کنند. نه، من از خود این قضیه مایوس شدم. بیش از حد ساده بود!

- ساده؟

- بله، به نظر تو ساده و بیچگانه نیامد؟

- تو می دانی کی اسناد را دزدیده؟

- بله می دانم.

- پس، ما باید، چرا

- هیتلر، لازم نیست گیج و دستپاچه بشوی. ما در حال حاضر دست

به هیچ اقدامی نمی‌زنیم.

- اما چرا؟ منتظر چه هستی؟

- منتظر کشتی آلیمیا. سه شنبه از نیویورک برمی‌گردد.

- اما اگر می‌دانی کی اسناد را دزدیده، چرا دست دست می‌کنی؟ ممکن است فرار کند.

- به کجا؟ به جزیره‌ای در اقیانوس آرام تا نتوانند او را تحویل بدهند؟ نه دوست من زندگی در آنجا چندان باب طبع او نیست. و اما چرا من صبر می‌کنم؟ خوب، از نظر هر کول پووارو قضیه کاملاً روشن است اما به خاطر دیگران، یعنی کسانی که هوش و استعداد خدایی بسیار بالایی ندارند. مثل بازرس مک‌نیل. بد نیست برای اثبات حقایق، کمی دیگر تحقیق بکنیم. آدم باید وضعیت افراد کم‌هوش‌تر از خودش را هم رعایت کند!

- خدای من! پس من دارم این همه پول خرج می‌کنم تا تو خودت را اسباب خنده و تمسخر دیگران کنی؟ باشد. اما فقط برای یک بار. پووارو تو بیش از حد مغروری!

پووارو گفت: «عصبانی نشو هیستینگز. در واقع گاهی می‌بینم که از من بدت می‌آید. افسوس که باید کیفرِ نِوِغَم را پس بدهم! و بعد مرد ریز نقش نفسی از سینه بیرون داد و چنان آه خنده‌داری کشید که خنده‌ام گرفت.

سه شنبه با قطار درجه یک فوری به لیورپول رفتم. در طول سفر، پووارو با لجاجت تمام از هر گونه توضیحی دربارهٔ چیزهایی که نسبت به آنها یقین داشت خودداری کرد. فقط گفت تعجب می‌کند که من قضیه را نفهمیده‌ام. من که از جر و بحث با او خوشم نمی‌آمد، کنجکاو‌ی‌ام را پشت حفاظی از بی‌تفاوتی ظاهری پنهان کردم.

وقتی به اسکله‌ای که کشتی بزرگ اقیانوس پیما در کنارش پهلو گرفته بود، رسیدیم، پووارو هوشیار و چالاک شد. کل کار ما عبارت بود از

مصاحبه با چهار مهماندار که پشت سر هم مسئول پذیرایی در کشتی بودند. نیز صحبت با یکی از دوستان پوارو که تصادفاً در روز بیست و سوم با کشتی الیمپیا عازم نیویورک بود و فهمیدیم که پیر مرد معلول و عینکی در کشتی خیلی کم از اتاقش در کشتی بیرون می آمده.

توصیفهای آنها با مشخصات فردی به نام وِنت نور^(۱) که در آن روز اتاق سی-۲۴ کشتی را، که بغل اتاق ریج وی بود، اشغال کرده بود، تطبیق می کرد. اگر چه نمی دانستم پوارو از ظاهر و حضور این شخص در کنار اتاق فیلپ ریج وی چه نتیجه ای گرفته است، اما خودم خیلی هیجان زده شده بودم.

داد زدم: «بگویید ببینم، این مرد اولین کسی بود که در نیویورک از کشتی پیاده شد؟»

مهماندار سری تکان داد و گفت: «نه آقا، در حقیقت یکی از آخرین کسانی بود که کشتی را ترک کرد!»

خیلی دماغ شدم و پوارو را دیدم که به من نیشخند می زند. پوارو از مهماندار تشکر کرد و اسکناسی به او داد و ما از آنها جدا شدیم.

بالحنی هیجان زده گفتم: «همه چیز با هم جور در می آید. اما آن جواب آخری باید نظریه با ارزش تو را باطل کرده باشد. هر چقدر دلت می خواهد بخند!»

طبق معمول تو متوجه چیزی نشدی هستی نگز. برعکس، آن جواب آخری مهر تأییدی بر نظریه من بود.

دستهایم را با ناامیدی پایین انداختم و گفتم: «من که دیگر مأیوس شدم.»

موقعی که قطار داشت به سرعت به طرف لندن می رفت، پرواز و چند دقیقه ای سرگرم نوشتن شد. بعد نوشته را در پاکتی گذاشت و سرپاکت را چسباند.

بعد گفت: «این نامه به درد بازرس مک نیل می خورد. سر راه، نامه را به اداره اش در اسکاتلند یاردمی دهیم و بعد به رستوران رانند و می رویم، یعنی جایی که قرار است دوشیزه از می فارک وربه ما افتخار بدهند و غذا را با ما صرف کنند.»

- پس ریج وی چه؟

پرواز و چشمانش برق زد و گفت: «چی را چه؟»

- مسلماً فکر نمی کنی که او، یعنی نمی توانی ...

- هیستینگز داری کم کم به پریشان گویی عادت می کنی. اما در حقیقت بله، من به این موضوع فکر کردم. اگر سارق ریج وی بود - که البته امکان داشت باشد - موضوع خیلی جالب می شد؛ یک کار مرتب و منظم. اما البته موضوع برای خانم فارک ورجالب نبود.

- شاید حق با تو باشد. بنابراین، همه چیز بر وفق مراد است. حالا هیستینگز، بیا یک بار دیگر آن را مرور کنیم. می بینم که شور و شوق زیادی به این کار داری. به گفته خانم فارک ورج، بسته مهر و موم شده از چمدان درآمده و انگار در هوا دود شده است. ما این نظریه غیر واقعی را با استفاده از دانش کنونی رد می کنیم و چیزی را که احتمالش بیشتر است در نظر می گیریم. همه تأکید می کنند که غیر ممکن است که اسناد را به طور قاچاقی به ساحل برده باشند.

- بله، اما می دانیم که ...

- شاید تو بدانی هیستینگز، ولی من نمی دانم. بنابراین چون به نظر من باور نکردنی می آید، پس باور نکردنی است. پس دو احتمال دیگر وجود دارد: اول اینکه اسناد را در کشتی مخفی کرده اند - که این هم کار نسبتاً

مشکلی است. و یا آنها را به دریا پرت کرده اند.

- منظورت این است که آن را در یک چیز پلاستیکی گذاشته اند؟

- نه همین طوری آن را به دریا انداخته اند.

به پووار و زل زدم و گفتم: «اما اگر اسناد بهادر را به دریا می انداختند، دیگر نمی توانستند آنها را در نیویورک بفروشند.»

- هیتلینگز، من ذهن منطقی تو را واقعاً تحسین می کنم. اسناد را در

نیویورک فروخته اند. بنابراین آنها را به آب نینداخته اند. و این ما را به کجا هدایت می کند؟

- به جای اولمان.

- به هیچ وجه! اگر بسته را به آب انداخته اند و آنها را در نیویورک

فروخته اند، پس داخل آن بسته اسناد نبوده! آیا مدرکی وجود دارد که نشان

بدهد اسناد داخل آن بسته بوده؟ یادت باشد که آقای ریچ وی چمدان

حاوی اسناد را در لندن تحویل گرفته ولی هرگز در آن باز نکرد.

- بله، اما بعد...

پووار و دستش را بای تابی تکان داد و گفت: «اجازه بده حرفم را بزنم.

آخرین باری که اسناد را دیده اند، صبح روز بیست و سوم و در دفتر بانک

لندن و اسکاتلند بوده و اسناد دوباره نیم ساعت بعد از رسیدن کشتی الیمپیا

به نیویورک، در این شهر ظاهر شده. حتی به گفته یک نفر که هیچ کس به

حوفش توجه نمی کند، اسناد در حقیقت قبل از پهلو گرفتن کشتی در

ساحل، به نیویورک رسیده. بنابراین، فرض کن که اسناد اصلاً در کشتی

الیمپیا نبوده. آیا می توان از طریق دیگری آنها را به نیویورک فرستاد؟ بله.

کشتی جایجتیک همزمان با الیمپیا از بندر ساوت همپتن^(۱) به نیویورک

می رود و رکورددار سرعت در عبور از اقیانوس اطلس است. اگر اسناد را

با پست و از طریق کشتی جابجنتیک به نیویورک فرستاده باشند، اسناد یک روز قبل از کشتی آلیمپیا، به نیویورک می‌رسد. بنابراین همه چیز روشن است و به این طریق کم‌کم می‌توان همه چیز را توضیح داد. بسته مهر و موم شده، قلابی بوده و در همان دفتر بانک با بسته اصلی عوض شده است. تهیه یک بسته بدلی و عوض کردن آن با بسته اصلی برای هر یک از سه نفری که در دفتر حضور داشته‌اند کار ساده‌ای بوده است. بسیار خوب. این آدم، بسته را برای همدستش در نیویورک پست کرده و او را راهنمایی کرده که به محض رسیدن کشتی آلیمپیا به نیویورک، آنها را بفروشد. اما یک نفر حتماً باید با آلیمپیا سفر می‌کرده تا دزدی خیالی را طر حریزی و اجرا کند.

- چرا؟

- چون اگر رنج وی بسته را باز می‌کرد و می‌فهمید اسناد قلابی است، همه فوری به لندن مشکوک می‌شدند. بنابراین مردی که در کشتی و در اتاقی چسبیده به اتاق رنج وی ساکن بوده، دست به کار می‌شود و وانمود می‌کند که می‌خواسته قفل را بشکند تا همه فکر کنند سرقتی صورت گرفته است. اما در واقع، چمدان را با کلید یکی باز می‌کند؛ بسته را بیرون می‌آورد و به دریا می‌اندازد و بعد صبر می‌کند تا همه پیاده شوند و آخر از همه کشتی را ترک می‌کند. طبیعتاً برای اینکه او را شناسند باید عینک می‌زده، چون این طوری خطر مواجه شدن با رنج وی هم وجود نداشته است. او در ساحل نیویورک از کشتی پیاده می‌شود و بعد با اولین کشتی به لندن برمی‌گردد.

- اما کی، کی این کار را کرده؟

- کسی که کلید یکی داشته، کسی که سفارش داده قفل را بسازند و کسی که به برونشیت مبتلا نشده و در کشور و در خانه استراحت نمی‌کرده. و بالاخره کسی که پیرمرد خشکی است، یعنی آقای شو. بله دوست من. گاهی بین مقامات بالا هم آدم خلافکار پیدا می‌شود.

سپس پووارو داد زد: «آه رسیدیم، مادمازل موفق شدم!»

وبعد دولا شد وبا احترام به دوشیزه فارک ور تعظیم کرد. □

لانه زنبور

جان هریسن^(۱) از خانه بیرون آمد و لحظه‌ای در بهار خواب ایستاد و به باغ نگاه کرد. وی مردی تنومند بود، اما صورتی لاغر و رنگ پریده داشت. چهره‌اش همیشه تا حدی عبوس بود، اما اکنون اجزای زمخت صورتش، لطیف و آخمش بدل به لبخند شده و جذابیت خاصی به او بخشیده بود.

هریسن عاشق باغش بود و باغ او در غروب رخوتناک و در آن روز ماه اگوست و تابستان جلوه‌ای بیش از مواقع دیگر داشت. بونه‌های بلند گل رُز همچنان زیبا بودند و بوی مطبوع نخودفرنگی‌ها هوا را عطر آگین کرده بود. اما هریسن ناگهان با شنیدن صدای غُر غُر همیشگی در، سرش را فوری

برگرداند. با خود گفت: «یعنی چه کسی از در باغ وارد شد؟» و یک دقیقه بعد بهت زده شد، چون مرد مرتب و آراسته‌ای که به سوی او می‌آمد، آخرین کسی در جهان بود که توقع دیدنش را داشت. گفت: «چه عجب! موسیو پووارو!»

بله در حقیقت مرد هرکول پووارو بود، کاراگاه سرشناسی که شهرتی عالمگیر داشت.

پووارو گفت: «بله، خودم هستم. یک روز به من گفتید اگر در این قسمت دنیا بودید، سری هم به ما بزنید. من هم حرفتان را پذیرفتم و به دیدنتان آمدم.» آقای هریسن از ته دل گفت: «خوشحالم کردید. لطفاً بنشینید و چیزی بنوشید.»

و با دستان مهمان‌نوازش به میزی در ایوان که روی آن انواع و اقسام بطریها بود، اشاره کرد.

پووارو در یک صندلی حصیری فرو رفت و گفت: «متشکرم. به نظرم شما شربت^(۱) دارید، نه؟ نه، نه فکر نمی‌کنم داشته باشید. فقط یک کمی سودا با آب. و یسکی نمی‌خواهم.»

و بعد وقتی هریسن، لیوانی جلویش گذاشت، با صدای پراحساسی گفت: «افسوس. سیلهایم آویزان شده. به خاطر گرمی هواست!»

هریسن خودش را در صندلی دیگری انداخت و گفت: «برای چه به این گوشه آرام و خلوت آمده‌اید؛ برای تفریح؟»

نه دوست من^(۲)، برای کار.

کار؟ آن هم در این گوشه دور افتاده؟

پووارو خیلی جدی سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله،

1- Sirop

2- Monami

دوست من، می دانی که همه جنایتها در جاهای شلوغ رخ نمی دهند.»
هریسن خندید. گفت: «به نظرم حرف احمقانه ای زدم. اما شما در اینجا
درباره جنایت خاصی تحقیق می کنید؟ یا شاید هم نباید پرسیم.»
پووارو گفت: «نه می توانید پرسید. در حقیقت ترجیح می دادم پرسید.»
هریسن با کنجکاوی به او نگاه کرد. احساس کرد چیز غریبی در رفتار
پووارو وجود دارد. با احتیاط پرسید: «گفتید دارید درباره جنایتی تحقیق
می کنید؟ جنایتی جدی؟»
- بله جنایتی بسیار جدی.
- منظورتان
- قتل.

پووارو آن قدر جدی این کلمه را گفت که هریسن جا خورد. کاراگاه به
او زل زده بود و نگاهش آن قدر غریب بود که هریسن نمی دانست چطور به
صحت ادامه دهد.

بالاخره گفت: «اما من چیزی راجع به قتل نشنیده ام.»

پووارو گفت: «نه، نشنیده آید.»

- حالا کی کشته شده است؟

- هنوز کسی کشته نشده.

- چی؟

- برای همین هم گفتم نشنیده آید. من دارم درباره جنایتی تحقیق می کنم که
هنوز رخ نداده.

- اما ببینید، این حرف خیلی بی معنی است.

- ابداً. بهتر است آدم راجع به قتلی که هنوز رخ نداده تحقیق کند تا قتلی
که رخ داده. حتی می شود مانع قتل شد.

هریسن به پووارو خیره شد و گفت: «حتماً جدی نمی گویند آقای
پووارو.»

- امانه، جدی می گویم.
 - واقعاً معتقدید می خواهد قتل رخ دهد؟ آه، مضحک است!
 پووارو بدون توجه به تعجب هریسن، جمله ناتمام او را تمام کرد:
 - مگر اینکه ما موفق شویم مانع قتل شویم، بلکه دوست من، منظورم این است.

- گفتید ما؟

- بلکه گفتم ما. چون احتیاج به همکاری شما هم دارم.
 - و علت آمدن شما به اینجا هم همین است؟
 دوباره پووارو به هریسن نگاه کرد و چیز غریبی، هریسن را نگران کرد.
 - آقای هریسن من اینجا آمده ام، چون خوب، شما را دوست دارم.
 و بعد با لحن کاملاً متفاوتی گفت: «موسیو هریسن می بینم که آنجا لانه زنبور دارید، نباید آن را خراب کنید.»

عوض شدن موضوع باعث شد هریسن با حالتی گیج، اخم کند. نگاه پووارو را تعقیب کرد و با تعجب گفت: «راستش، می خواهم - یا در حقیقت لنگتن جوان می خواهد - کلد لنگتن^(۱) را که به خاطر می آورید؟ او در میهمانی شامی که شما را دیدم، بود. شب می آید اینجا تا زنبورها را از بین ببرد. خیلی این کار را دوست دارد.»

پووارو گفت: «ا، چطور می خواهد این کار را بکند؟»
 - با بنزین و سمپاش. سمپاش خودش را می آورد. کار کردن با آن راحت تر از کار کردن با سمپاش من است.

- با چیز دیگری هم می شود. مثلاً با سیانید پتاسیم، نمی شود؟
 هریسن انگار تعجب کرده بود گفت: «بله، اما ماده نسبتاً خطرناکی است. پخش شدن آن در فضا خطر دارد.»

پووارو خیلی جدی با سر تصدیق کرد و گفت: «بله سم کشنده‌ای است.»
بعد یک دقیقه مکث کرد و دوباره با لحنی جدی گفت: «سم کشنده‌ای
است.»

هریسن خندید و گفت: «البته اگر آدم بخواهد از شر مادرزنش راحت
بشود ماده مفیدی است، نه؟»

اما چهره پووارو همان طور جدی بود. گفت: «شما کاملاً مطمئن هستید
که موسیو لنگتن می‌خواهد با بنزین لانه زنبور از بین ببرد؟»
- بله، کاملاً مطمئن هستم. منظور تان چیست؟

- برایم سؤال بود. همین بعد ظهر در دارو خانه بار چستیر بودم. برای یکی
از خریدهایم مجبور شدم دفتر خرید سم را امضا کنم. چشمم به آخرین خرید
افتاد. آخرین سمی که از آنجا خریده بودند سیانید پتاسیم^(۱) بود و آقای کلد
لنگتن آن را امضا کرده بود.

هریسن به پووارو خیره شد و گفت: «عجیب است. لنگتن چند روز
پیش گفت که هرگز حتی به فکر استفاده از این ماده هم نمی‌افتد. راستش
گفت که اصلاً نباید آن را برای این منظور بفروشند.»

پووارو به گل‌های رُز نگاه کرد. بعد با صدای آرامی پرسید: «شما از لنگتن
خوشتان می‌آید؟»

هریسن یکه خورد. انگار اصلاً توقع چنین سؤالی را نداشت. گفت:
«من... من... خوب، منظورم این است که... البته که او را دوست دارم. چرا
نداشته باشم؟»

پووارو با خونسردی گفت: «فقط می‌خواستم بدانم که آیا شما از او
خوشتان می‌آید یا نه؟»

و وقتی هریسن پاسخی نداد، دوباره گفت: «به علاوه می‌خواستم بدانم که

آیا او از شما خوشش می‌آید؟»

— چه چیزی را می‌خواهید بفهمید آقای پوارو؟ چیزی در ذهن شما هست که من از آن سر در نمی‌آورم.»

— می‌خواهم صریح صحبت کنم آقای هریسن. قرار است شما به زودی با نامزدتان ازدواج کنید. من دوشیزه مالی دین^(۱) را می‌شناسم: دختر بسیار جذاب و زیبایی است. اما او قبل از اینکه نامزد شما بشود، نامزد کلد لنگتن بوده. نامزدتان او را به خاطر شما رها کرد. هریسن با سر تأیید کرد.

— نمی‌خواهم بهرسم به چه دلیل، شاید حق داشته. اما باید بگویم که این فرض که لنگتن او را فراموش نکرده یا نبخشیده است چندان دور از ذهن نیست.

— شما اشتباه می‌کنید آقای پوارو. قسم می‌خورم که اشتباه می‌کنید. لنگتن ورزشکار است. رفتارش مردانه است. مثلاً رفتارش با من به نحو عجیبی مؤدبانه بوده و خیلی سعی کرده با من صمیمی باشد. — به نظر تان رفتارش غیر عادی نیست؟ گفتید به نحو عجیبی، اما انگار تعجب نکرده‌اید؟

— منظور تان چیست آقای پوارو؟

پوارو این بار با لحن متفاوتی گفت: «منظورم این است که ممکن است کسی تفرش را تا به دست آوردن فرصتی مناسب، مخفی کند.» هریسن گفت: «تفر؟» بعد سری به علامت نفی تکان داد و خندید.

پوارو گفت: «انگلیسیها خیلی احمق هستند. آنها فکر می‌کنند می‌توانند همه را فریب بدهند اما هیچ کس نمی‌تواند آنها را فریب دهد. آنها به این دوست ورزشکار... شما بدگمان نیستند و چون شجاع ولی احمق هستند،

بعضی وقت‌ها با اینکه لازم نیست بمیرند، می‌میرند.»

هریسن آهسته گفت: «دارید به من هشدار می‌دهید؟ تازه دارم چیزی را که این همه مرا گیج کرده می‌فهمم. شما دارید مرا از کُلدلنگتن می‌ترسانید. شما امروز آمده‌اید اینجا تا به من هشدار بدهید.»

پووارو با حرف او را تأیید کرد. هریسن ناگهان از جا پرید و گفت: «اما شما دیوانه شده‌اید آقای پووارو! اینجا انگلستان است. این جور اتفاقات در اینجا رخ نمی‌دهد. خواستگارانِ مایوس از پشت به کسی خنجر نمی‌زنند و آنها را مسموم نمی‌کنند. در مورد لنگتن هم اشتباه می‌کنید. او آزارش به یک پشه هم نمی‌رسد.»

پووارو با خونسردی گفت: «من نگران زندگی پشه نیستم. اما با اینکه می‌گویید آقای لنگتن حاضر نیست حتی جان یک پشه را هم بگیرد الان دارد مقدمات کار را برای کشتن هزاران زنبور فراهم می‌کند.»

هریسن فوری جواب نداد. اما وقتی صورتش را برگرداند، کاراگاه ریزنقش از جا بلند شد، به سوی هریسن رفت و دستش را روی شانه او گذاشت. آن قدر نگران بود که نزدیک بود مرد تنومند را تکان بدهد. بالاخره هم او را تکان داد و در گوشش زمزمه کنان گفت: «بیدار شو دوست من، بیدار شو. و نگاه کن. به جایی که نشان می‌دهم، نگاه کن. آن گوشه را، کنار ریشه درخت. ببین، غروب است و زنبورها دارند آرام و خونسرد به لانه باز می‌گردند. اما یکی، دو ساعت بعد، نابود می‌شوند. تو این را می‌دانی، اما آنها نمی‌دانند. کسی هم نیست که این موضوع را به آنها بگوید. ظاهراً آنها هر کول پووارو ندارند! اما گوش کن هریسن! من برای انجام کاری به اینجا آمده‌ام. کارِ من رسیدگی به قتل است، چه رخ داده باشد و چه نداده باشد. لنگتن ساعت چند می‌آید تا لانه زنبورها را از بین ببرد؟»

اما لنگتن هرگز...

پرسیدم ساعت چند می‌آید؟

— ساعت نه، اما باید بگویم که کاملاً اشتباه می‌کنید. لنگتن هرگز... پووارو داد زد: «آه از دست شما انگلیسیها!» بعد کلاه و عصایش را برداشت و راه افتاد. سپس مکث کرد، سرش را چرخاند و گفت: «من اینجا نمی‌مانم تا با شما بحث کنم و عصبانی بشوم. اما نمی‌دانم وقتی ساعت ۹ برگشتم، موضوع را فهمیده اید یا نه؟»

هریسن دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما پووارو نگذاشت. گفت: «می‌دانم چه می‌خواهید بگویید: لنگتن هرگز... و... و... آه، لنگتن هرگز! در هر حال، ساعت نه برمی‌گردم. اما، بله، برایم سرگرم کننده است — یا بهتر است بگویم — تماشای نابودی زنبورها برایم سرگرم کننده است. این هم خودش نوعی ورزش انگلیسی است!»

اما منتظر جواب نشد و به سرعت به طرف درِ باغ رفت. موقعی که از درِ باغ بیرون می‌رفت، در دوباره غرغز کرد. به جاده که رسید پاهایش سست شد. نشاطش از بین رفت و دوباره چهره‌اش جدی و نگران شد. ساعتش را از جیبش درآورد تا ببیند ساعت چند است. عقربه‌ها هشت و ده دقیقه را نشان می‌داد. زمزمه کتان با خود گفت: «بیش از سه ربع دیگر. نمی‌دانم باید تا آن موقع صبر کنم یا نه.»

ایستاد. نزدیک بود برگردد. انگار دلوپسی مبهمی دست از سرش برنمی‌داشت. اما با عزمی راسخ دلشوره را از سر به در کرد و به طرف دهکده به راه افتاد. اما هنوز نگران بود. این بود که مثل کسی که دلش تا حدودی راضی شده، یکی، دوبار سرش را تکان داد.

چند دقیقه به نه، بار دیگر به طرف درِ باغ رفت. شبی بدون مه و آرام بود و نسیمی نبود تا برگ درختان را بلرزاند. شاید چیز شومی مثل آرامش قبل از توفان، در آن فضای ساکت و آرام وجود داشت.

پووارو بر سرعت گامهایش افزود. یکباره هشیار و نامطمئن شده بود. از چیز نامعلومی می‌ترسید.

در همان لحظه در باز شد و کلدلنگتن به سرعت از در باغ بیرون آمد و پا به جاده گذاشت. اما از دیدن پووارو جا خورد.

- آه، ش... شب به خیر!

- شب به خیر موسیولنگتن. زود دارید می روید.

لنگتن به پووارو زل زد و گفت: «منظورتان را نمی فهمم.»

- لانه زنبورها را از بین بردید؟

- راستش نه.

پووارو بالحن آرامی گفت: «آه! پس لانه زنبورها را از بین نبردید؟ پس

چه کار می کردید؟»

- آه، فقط نشستم و کمی با هریسن عزیز گپ زدم. اما الان عجله دارم

آقای پووارو. نمی دانستم شما هم در این قسمت دنیا مانده اید.

- می دانید که، من اینجا کار دارم.

- آه! بسیار خوب، هریسن در مهتابی نشسته. ببخشید که نمی توانم بمانم.

و با عجله رفت. پووارو به رفتن او نگاه کرد و با خود گفت: «جوانی

عصبی، خوشگل و دهن لق!»

سپس زمزمه کنان گفت: «خوب پس هریسن در مهتابی نشسته. عجیب

است.»

بعد، از در باغ عبور کرد و از راهی به طرف ساختمان باغ رفت. هریسن

پشت میز نشسته بود. اما جنب نمی خورد و وقتی پووارو به سوی او رفت

حتی سرش را هم برنگرداند.

پووارو گفت: «آه! دوست من، حالتان خوب است؟»

هریسن مدتی طولانی مکث کرد. سپس مثل آدمهای گنگ، با صدای

عجیبی گفت: «چه گفتید؟»

- گفتم حالتان خوب است؟

- حالم خوب است؟ بله، حالم خوب است. چرا نباشد؟

- احساس ناخوشی نمی کنی؟ پس خوب است؟

- ناخوشی؟ از چه چیز؟

- جوش شیرین^(۱).

هریس ناگهان از جا پرید و گفت: «جوش شیرین؟ منظور چیست؟»
پووارو با حرکت سر از او معذرت خواست و گفت: «من بی نهایت از شما عذر می خواهم. اما لازم بود مقداری جوش شیرین در جیبتان بگذارم.»

- شما جوش شیرین در جیب من گذاشتید؟ برای چه؟

هریس به پووارو زل زده بود. پووارو خیلی آرام و مثل معلمی که سطح حرفهای خود را تا حد درک بچه کوچکی پایین می آورد، گفت: «بینید. یکی از مزایا- یا ضررهای- کاراگاه بودن، حضور دائم در کلاسهای جنایتکاران است. در کلاسهای جنایتکاران، آدم چیزهای جالب و عجیبی یاد می گیرد. یک بار من به جیب بری برخورددم و به او علاقه مند شدم، چون آن بار، به نوعی خطایی را که می گفتند مرتکب نشده بود، بنابراین او را از مجازات نجات دادم. او به پاس تشکر، تنها دستمزدی را که می توانست، به من پرداخت، یعنی انواع و اقسام شیوههای کارش، جیب بری، را به من یاد داد. این است که من می توانم بدون اینکه کسی شک ببرد، جیب کسی را که می خواهم، بزنم. دست روی شانه اش می گذارم، هیچانزده می شوم و او چیزی را حس نمی کند. اما در همان حال من محتویات جیبش را به جیب خودم انتقال داده ام و به جایش جوش شیرین در جیبش گذاشته ام.»

بعد بالحن خوشایندی گفت: «می دانید اگر آدم بخواهد فوری و بدون اینکه کسی بفهمد دست در جیب کند و سمی را بیرون آورد و در لیوان بریزد، حتماً باید سم را در جیب راست کتش بگذارد. جای دیگر نمی تواند.

به همین دلیل، می دانستم سم در جیب راست شماست.»
 بعد دست در جیب خودش کرد و چند تا حبه سفید و بلورین درآورد و
 زمزمه کنان گفت: «حمل آن به این شکل، بسیار خطرناک است.»
 بعد آرام و بدون اینکه عجله‌ای بکند، از جیب دیگرش بطری دهانه
 گشادی درآورد و حبه‌های بلورین را در بطری انداخت. سپس به میز
 نزدیک شد و بطری را پر از آب کرد. سپس با احتیاط چوب پنبه‌ای سر آن
 گذاشت و آن را خوب تکان داد تا حبه‌ها در آب حل شوند. هریسن طوری
 نگاه می کرد که انگار مجذوب کار او شده است.

وقتی پووارو احساس کرد محلول آماده شده است، به طرف لانه زنبور
 رفت. چوب پنبه را از در بطری برداشت، رویش را بر گرداند و محلول را در
 لانه زنبور ریخت، سپس یکی، دو قدم عقب رفت و به لانه زنبور خیره شد.
 چند زنبور که داشتند در لانه می نشستند، لرزیدند و بی حرکت روی زمین
 افتادند. و زنبورهای دیگر افتان و خیزان از لانه درآمدند تا بیرون از لانه
 بمیرند. پووارو یکی، دو دقیقه‌ای به لانه زنبورها نگاه کرد، بعد سری تکان
 داد و به مهتابی برگشت.

سپس گفت: «مرگی سریع! مرگی بسیار سریع!»
 هریسن فقط توانست پرسد: «شما تا چه حد قضیه را می دانید؟»
 پووارو به پیش رویش خیره شد و گفت: «همان طور که گفتم، من نام کلّد
 لنگتن را در دفتر خریداران سم دیدم. اما به شما نگفتم که بلافاصله بعد از آن
 تصادفاً او را هم دیدم. به من گفت که سیانید پتاسیم را به خواهش شما
 خریده تا لانه زنبوری را از بین ببرید. حرف او برایم کمی عجیب بود دوست
 من. چون یادم آمد که در آن میهمانی شام، شما گلی درباره مزایای از بین
 بردن لانه زنبورها با بنزین صحبت کردید و خریدن سیانید را کاری
 خطرناک و غیر ضروری می دانستید.»
 - ادامه دهید.

- به علاوه من چیز دیگری را نیز می دانستم. من کلدنگتن و مالی دین را درست موقعی که آنها فکر می کردند کسی نمی بیندشان، باهم دیده بودم. البته من نمی دانستم این دو نامزد قبلاً سر چه باهم دعوایشان شده بود، اما با دیدن آنها فهمیدم که سوء تفاهم آنها رفع شده و دوشیزه دین دوباره به سوی نامزد سابقش برگشته است.

- ادامه بدهید.

- و باز یک چیز دیگر را هم می دانستم دوست عزیز! چند روز پیش که در خیابان هارلی بودم، دیدم شما از مطب دکتری بیرون می آید. من آن دکتر را می شناختم و می دانستم چه تخصصی دارد، ضمن اینکه از حالت چهره شما نیز همه چیز را فهمیدم. من چنین حالتی را دویا سه بار بیشتر در عمرم ندیده‌ام، اما در این مورد اشتباه نمی‌کنم. حالت چهره شما، شبیه چهره محکومان به مرگ بود. درست می‌گویم؟

- کاملاً درست است. دکتر گفت دو ماه بیشتر زنده نمی‌مانم.

- اما چون شما فکر چیزهای دیگر بودید، مرا ندیدید. به علاوه، من متوجه چیز دیگری نیز در چهره شما شدم، چیزی که همین بعد از ظهر گفتم سعی می‌کنید مخفی کنید. من در چهره شما تنفر را دیدم دوست عزیز. در آن موقع شما به خودتان زحمت نداده بودید آن را پنهان کنید. چون فکر می‌کردید کسی شما را نمی‌بیند.

هریسن گفت: «ادامه بدهید.»

- دیگر چیز زیادی ندارم که بگویم. به اینجا آمدم و همان طور که گفتم، تصادفاً نام لنگتن را در دفتر خریداران سم دیدم، به او بر خوردم و به اینجا آمدم. و برایتان دمی پهن کردم. شما نگفتید که از لنگتن خواهش کرده‌اید تا سیانید بخرد، یا به بیان دقیقتر، از اینکه او برای شما سیانید خریده، تعجب کردید. شما ابتدا از دیدن من در باغتان یکه خوردید، اما به زودی دیدید چقدر من درست آمده‌ام و بعد مرا به خود مشکوک کردید. من از لنگتن شنیده

بودم که ساعت هشت و نیم به دیدن شما می آید. اما شما به من گفتید که او ساعت نه می آید. چون فکر می کردید وقتی من بیایم همه چیز تمام شده. اما من همه چیز را می دانستم.

هریسن داد زد: «چرا آمدید؟ کاش نمی آمدید!»

پووارو راست ایستاد و گفت: «گفتم که، من با قتل سروکار دارم.»
- قتل؟ اما منظور تان خودکشی است.

پووارو با لحنی واضح و نافذ گفت: «نه، منظورم قتل است. شما خیلی سریع و راحت می مردید، اما شما نقشه تان این بود که لنگتن به طرز فجیعی بمیرد. در حقیقت نقشه شما این بود که لنگتن سم را بخرد، به دیدن شما بیاید و فقط شما و او در باغ باشید. بعد ناگهان شما بمیرید. در لیوان شما نیز سم سیانید را پیدا کنند. سپس کلد لنگتن دستگیر و اعدام بشود.»

هریسن بار دیگر غرولند کنان گفت: «چرا آمدید؟ چرا آمدید؟»

- گفتم که؛ اما دلیل دیگری هم داشت. من شما را دوست داشتم. گوش کنید دوست من. شما به زودی می میرید، دختری را که عاشقش بودید ترکتان کرده. اما مسلماً شما قاتل نیستید. حال بگویید ببینم از آمدن من خوشحال هستید یا ناراحت؟

هریسن لحظه ای مکث کرد. سپس بلند شد. وقار خاصی در چهره اش دیده می شد، وقار مردی که بر نفس خود چیره شده است.

سپس دست خود را به طرف پووارو دراز کرد و گریه کنان گفت: «آه، خدا را شکر که آمدید، خدا را شکر.» □

مصیبت خانه ویلایی مارسدن

چند روزی به خاطر مأموریتی از لندن بیرون رفتم و وقتی به شهر برگشتم،
پووارو داشت چمدان کوچکش را می بست.

در همان حال گفت: «خوب موقعی آمدی هیستینگز. می ترسیدم به موقع
برنگردی تا با هم برویم.»

- پس از تو خواسته اند بروی و درباره یک پرونده تحقیق کنی؟

- بله، اگر چه مجبورم اقرار کنم که ظاهراً کار نویدبخشی نیست. شرکت
بیمه نورثرن یونیون از من خواسته تا درباره مرگ آقای مالترورس^(۱) که چند
هفته قبل خودش را به مبلغ هنگفت پنجاه هزار پوند بیمه عمر کرده بود،

تحقیق کنم.

شوق زده گفتم: «نه؟»

البته معمولاً یکی از مواد بیمه، خودکشی است. در صورتی که بیمه شونده در طول یک سال پس از بیمه شدن، خودکشی کند، از حق بیمه محروم می‌شود. پزشک شرکت بیمه، آقای مالترورس را قبلاً خوب معاینه کرده بود. در آن موقع اگر چه او دوران شکوفایی زندگی را تا حدودی پشت سر گذاشته بود اما کاملاً سالم بود. با این حال، چهارشنبه قبل یعنی پریروز، جسد آقای مالترورس را در زمین باغ خانه‌اش در ایسکس، در ویلایی در مارسدن^(۱) پیدا کردند. می‌گویند علت مرگ او نوعی خونریزی داخلی بوده. البته این نکته به خودی خود چیز مهمی نیست اما شایعه شده که آقای مالترورس اخیراً وضعیت مالی متزلزلی داشته است و بیمه نورثرن یونیون نیز پس از تحقیق، به این نتیجه رسیده که آن نجیب زاده مرحوم مسلماً در آستانه ورشکستگی بوده است. این نکته مسئله را کاملاً عوض می‌کند. آقای مالترورس زن جوان و زیبایی دارد و به نظر برخی، او همه پولهای دم دستش را جمع کرده و با آن خودش را به نفع همسرش، بیمه عمر کرده و بعد خودکشی کرده است. البته بعید هم نیست. به هر حال دوست من، آلفرد رایت مدیر بیمه نورثرن یونیون از من خواسته در این باره تحقیقی جامع بکنم، اما به او گفتم که زیاد هم امید به موفقیت ندارم. البته اگر علت مرگ سکتۀ قلبی بود، بیشتر امیدوار بودم. سکتۀ قلبی را همیشه می‌شود این طور تفسیر کرد که دکتر عمومی محل نتوانسته علت دقیق مرگ را بفهمد. اما خونریزی داخلی تشخیصی کم و بیش قطعی است. با این حال ما می‌توانیم تحقیقهای لازم را بکنیم. هیستینگز، پنج دقیقه وقت داری تا ساکت را ببندی. بعد تا کسی می‌گیریم و به خیابان لیورپول می‌رویم.

حدود یک ساعت بعد، از قطار گریت ایسترن در ایستگاه کوچک مارسدن لی^(۱) پیاده شدیم. با پرس و جویی که در ایستگاه کردیم فهمیدیم که ویلای مارسدن حدود یک و نیم کیلومتر با آنجا فاصله دارد. پووارو تصمیم گرفت پیاده برود و ما در امتداد خیابان اصلی به راه افتادیم.

ضمن پیاده روی از او پرسیدم: «برنامه‌مان چیست؟»

ساول به دیدن دکتر می‌رویم. مارسدن لی فقط یک پزشک دارد: دکتر رالف برنارد. آه، این هم خانه دکتر!

خانه دکتر نوع بهتری که روستایی بود و چند متری نسبت به جاده عقب‌نشینی داشت. روی پلاک برنجی نصب شده بر در جلو باغچه، نام دکتر نقش بسته بود. از راه میان باغچه عبور کردیم و زنگ خانه را زدیم.

خوشبختانه معلوم شد که ما به موقع آمده‌ایم چون وقت ملاقات دکتر بود و در آن موقع هم مرضی در اتاق انتظار نبود. دکتر برنارد پیر مردی چارشانه و خمیده بود و گیجی‌اش به دل می‌نشست.

پووارو خودش را معرفی کرد و علت ملاقاتش را توضیح داد. بعد گفت که شرکت بیمه مجبور است در این موارد کاملاً تحقیق کند.

دکتر برنارد بالحنی گنگ گفت: «البته، البته، و تصور می‌کنم چون فرد ثروتمندی بود، خودش را با مبلغ کلانی بیمه کرده بود، نه؟»

— به نظر شما او ثروتمند بود دکتر؟

دکتر انگار تعجب کرد. گفت: «نبود؟ دو تا ماشین داشت. به علاوه پول زیادی صرف نگهداری ویلای مارسدن، که ملک نسبتاً بزرگی است، می‌کرد. اگر چه به نظرم آنجا را خیلی ارزان خرید.»

پووارو در حالی که با دقت به دکتر نگاه می‌کرد، گفت: «اما طبق اطلاعات من اخیراً ضرر هنگفتی کرده بود.»

دکتر فقط سرش را با تأثر تکان داد و گفت: «واقعاً؟ پس خوش به حال زنش که می‌تواند از بیمه عمرش استفاده کند. اما این مصیبت غم‌انگیز اعصابش را به هم ریخته. زن بیچاره. من سعی کردم تا آنجا که می‌توانم غمش را تخفیف بدهم اما مسلماً شوک شدیدی به او وارد شده.»

پوارو پرسید: «آقای مالترورس این اواخر تحت مراقبت شما بود دکتر؟»

- آقای عزیز من هرگز از او عیادت نکردم.

- چی؟

- آن‌طور که فهمیده‌ام مالترورس مسیحی مؤمن و بی‌اعتقاد به دارو و درمان^(۱) یا یک همچین چیزی بود.

- اما مگر شما جسد او را معاینه نکردید؟

- مسلم است. اما یکی از باغبانهای ساده آنها آمد و مرا به خانه ایشان برد. و علت مرگش مشخص بود؟

- کاملاً. لبانش خونی بود ولی بیشتر دچار خونریزی داخلی شده بود.

- آیا وقتی رسیدید هنوز هم جسدش همان جایی که پیدایش کرده بودند، بود؟

- بله، دست به جسد نزده بودند. لبه باغچه کوچکی دراز کش افتاده بود. ظاهراً با تفنگ شکاری کوچکی در حال شلیک کردن به کلاغها بوده و ناگهان دچار خونریزی داخلی شده، خونریزی معده، بدون شک.

- و اصلاً فکر نکردید که او تیر خورده؟

- آه آقا!

پوارو مؤدبانه گفت: «خیلی می‌بخشید، اما اگر حافظه‌ام اشتباه نکند، در قتل که اخیراً درباره‌اش تحقیق می‌کردم تشخیص دکتر در ابتدا این بود که

مرد، سکنه قلبی کرده. اما وقتی پاسبان آن ناحیه گفت که جای گلوله‌ای در سر مقتول وجود دارد، نظرش عوض شد!

دکتر برنارد بالحن خشکی گفت: «اما شما جای گلوله‌ای در جسد آقای مالترورس پیدا نخواهید کرد. بسیار خوب آقایان، اگر کار دیگری نیست...»

و ما گوشی دستان آمد.

پووارو گفت: «روزتان به خیر آقای دکتر. خیلی ممنون از اینکه لطف کردید و به سؤالات ما جواب دادید. راستی، اصلاً حس نکردید لازم است جسد، کالبد شکافی بشود؟»

دکتر خیلی عصبی شده بود. گفت: «مسلم است که نه. علت مرگ مشخص بود و ما پزشکها بیخودی بستگان متوفی را ناراحت نمی‌کنیم.»

بعد برگشت و در را محکم پشت سر ما بست و رفت.

وقتی پیاده به سوی خانه وسیع ویلایی می‌رفتم، پووارو گفت: «هیستینگز، نظرت درباره دکتر برنارد چیست؟»

گفتم: «پیرمرد خرفتی بود.»

درست است. تو همیشه قضاوتت درباره شخصیت آدمها عمیق است دوست من.

ناراحت شدم و به او نگاه کردم اما او ظاهراً خیلی جدی بود. با این حال چشمانش برقی زد و بالحن موزیانه‌ای گفت: «البته موقعی که پای زن زیبایی در میان نباشد!»

اما من فقط نگاه سردی به او انداختم.

در خانه ویلایی و مجلل را خدمتکار میان‌سالی به رویمان باز کرد. پووارو کارتش را همراه معرفی‌نامه‌ای از شرکت بیمه، به او داد و او ما را به اتاق صبحانه کوچکی هدایت کرد و رفت که به خانمش اطلاع دهد. حدود ده دقیقه بعد، در باز شد و زنی باریک اندام در لباس سیاه عزادر آستانه در

ظاهر شد.

سپس با صدایی لرزان گفت: «آقای پووارو؟»

پووارو مؤدبانه از جایش برخاست و با عجله به سوی او رفت و گفت: «مادام! بی نهایت متأسفم که با آمدنم آرامش شما را به هم زدم. اما چه می شود کرد، کار است و کار هم رحم و انصاف ندارد.»

خانم مالترو رس اجازه داد پووارو او را به طرف صندلی هدایت کند. چشمانش در اثر گریه، سرخ شده بود. اما این نقص موقت نتوانسته بود زیبایی خیره کننده اش را پنهان کند. حدوداً بیست و هفت، هشت ساله بود. گفت: «راجع به بیمه شوهرم است، نه؟ اما شما باید این قدر زود می آمدید؟»

- شجاع باشید خانم عزیز، شجاع باشید! می دانید که شوهر مرحوم شما عمرش را به مبلغ کلانی بیمه کرده بود و در این جور مواقع، شرکت بیمه باید از برخی جهات متقاعد بشود. شرکت بیمه در این مورد به من اختیار تام داده است. مطمئن باشید من این موضوع را طوری حل و فصل می کنم که برایتان ناخوشایند نباشد. می شود لطفاً خیلی خلاصه واقعه غم انگیز روز چهارشنبه را برایم تعریف کنید؟

- داشتم لباسهایم را برای صرف عصرانه عوض می کردم که خدمتکارم وارد اتاق شد، آخریکی از باغبانها دوان دوان وارد خانه شده بود، چون شوهرم را...»

صدایش رفته رفته ضعیف و قطع شد. پووارو به نشانه همدردی گفت: «فهمیدم. کافی است! شما بعد از ظهر آن روز، قبل از آن واقعه هم شوهرتان را دیده بودید؟»

- نه، از ناهار به بعد او را ندیده بودم. من پیاده به دهکده رفتم تا چند تا نمبر بخرم و فکر می کنم او در باغ پرسه می زد.
- به کلاغها تیراندازی می کرد؟

«بله، معمولاً تفنگ شکاری کوچکش هم همراهش بود و من صدای شلیک یکی، دو تیر را هم از دور شنیدم.

«و تفنگ شکاری کوچک حالا کجاست؟

خانم مالترورس گفت: «فکر می‌کنم در حال باشد.»

بعد از افاق بیرون رفت، تفنگ را پیدا کرد و به پووارو داد. پووارو نگاهی سرسری به تفنگ انداخت و وقتی آن را به خانم مالترورس برمی‌گرداند، پرسید: «بله، دو تیر شلیک شده. حالا خانم ممکن است جنازه را...»
بعد به نحو ظریفی مکث کرد.

خانم مالترورس زمزمه کنان سرش را برگرداند و گفت: «خدمتکار، شما رامی‌برد.»

خدمتکار احضار شد و پووارو را به طبقه بالا برد و من و زن زیبا و بیچاره در اتاق ماندیم. نمی‌دانستم باید حرف بزنم یا سکوت کنم. یکی دوبار سعی کردم سر صحبت را با حرفهای کلی باز کنم اما او جوابهای گنگی به من داد. چند دقیقه بعد پووارو نیز به جمع ما پیوست.

گفت: «خانم از لطفتان ممنونم. فکر نمی‌کنم لازم باشد در ارتباط با این موضوع خودتان را به زحمت بیندازید. راستی، شما چیزی را جع به وضعیت اقتصادی شوهرتان نمی‌دانید؟»

زن سری تکان داد و گفت: «هیچ چیز. من از مسائل تجاری اصلاً سر در نمی‌آورم.»

«که این طور. پس نمی‌توانید بگویید که چطور شد ایشان ناگهان به فکر بیمه عمر افتادند؟ نا آنجا که من می‌دانم ایشان قبلاً خودشان را بیمه نکرده بودند.»

«خوب ما تازه یک سال بود که ازدواج کرده بودیم. اما اینکه چرا خودش را بیمه عمر کرد، باید بگویم که چون او کاملاً مطمئن بود زیاد زنده نمی‌ماند. دلشوره عجیبی نسبت به مرگ خودش داشت. آن طور که من فهمیدم او قبلاً

هم یک بار معده‌اش خونریزی کرده بود. می‌دانست که خونریزی داخلی بعدی مسلماً او را خواهد کشت. من سعی می‌کردم نگرانی یأس او را از بین ببرم اما فایده‌ای نداشت. افسوس که حق با او بود!

و سپس با چشمانی اشکبار، با متانت از ما خدا حافظی کرد. وقتی داشتیم قدم زنان در جاده‌ی ماشین روی خانه می‌رفتیم، پووارو با همان حالت همیشگی‌اش گفت: «بسیار خوب، این هم از این! برمی‌گردیم لندن دوست من. ظاهراً در این لانه موشی نیست. با این حال ...»

- با این حال چه؟

- با یک تفاوت کوچک، همین! متوجه نشدی؟ نه؟ با این حال زندگی پر از این تفاوت‌هاست. مسلماً این آدم خودکشی نکرده. سمی نداریم که بعد از خوردنش، دهان آدم پر از خون شود. نه، نه. بنابراین ناچارم بپذیرم که همه چیز مشخص و معلوم است. اما این کیست؟

جوان قدبلندی در جاده با گام‌هایی بلند، به طرف ما سی‌دوید. اما بی‌توجه، از کنار ما گذشت. با وجود این متوجه شدم که جوانی شاداب، با صورتی لاغر و سبزه‌است و پوستش نشان از زندگی در مناطق استوایی داشت. در همین موقع باغبانی که برگ‌ها را جارو می‌کرد یک لحظه دست از کار کشید و پووارو به سرعت به طرف او رفت و پرسید: «می‌شود خواهش کنم بگویید این جوان کیست؟ شما او را می‌شناسید؟»

- اسمش یادم نمی‌آید آقا، اما اسمش را شنیدم. هفته پیش یک شب اینجا بود، سه شنبه شب.

- بجنب دوست من، بیا تعقیبش کنیم.

به سرعت دنبال مرد گریزپارفتیم. یک نفر سیاهپوش در بهار خواب کناری خانه ظاهر شد و جوان قد بلند تغییر جهت داد و ما نیز به دنبال او رفتیم و شاهد دیدار آنها بودیم.

خانم مالترورس نزدیک بود از حال برود و به زمین بیفتد. رنگ صورتش

پریده بود. نفس نفس زنان گفت: «فکر کردم الان، الان در دریا هستی. داری می روی افریقای شرقی؟»

جوان قبل بلند گفت: «وکلای من خبر تازه ای به من دادند و از رفتن منصرف شدم. عمویم ناگهان در اسکا تلند مُرد و ثروتش را برای من گذاشت. دیدم با این وضع بهتر است سفرم را لغو کنم. بعد این خبر بد را در روزنامه دیدم و آمدم تا اگر کاری از دستم برمی آید برایتان انجام بدهم. شاید به کسی برای مراقبت از اینجا احتیاج داشته باشید.»

در همین موقع آنها متوجه حضور ماشدند. پووارو جلو رفت و بعد از اینکه خیلی معذرت خواست، گفت که عصایش را در حال جا گذاشته است. و خانم مالترورس به نظرم با اکراه و به اجبار مرد جوان را معرفی کرد: «آقای پووارو، ایشان ناخدا بلک^(۱) هستند.»

و در پی آن، چند دقیقه با هم گپ زدیم و ضمن آن پووارو فهمید که ناخدا بلک در مهمانخانه آنکر^(۲) اقامت دارد. عصا پیدا نشد... که البته تعجبی نداشت. و پووارو باز معذرت خواست و ما از خانه بیرون آمدیم.

سپس با عجله به دهکده برگشتیم و یک راست به مهمانخانه آنکر رفتیم. پووارو گفت: «ما تا برگشتن دوست ناخدا ایمان در این مهمانخانه مستقر می شویم. یادت می آید من تأکید کردم که با اولین قطار به لندن برمی گردیم؟ شاید فکر کردی جدی می گویم. اما نه. حتماً متوجه شدی که وقتی خانم مالترورس این بلک جوان را دید قیافه اش چه شکلی شد؟ واقعاً یک خورده و جوان، خوب، به خانم مالترورس علاقه زیادی دارد. این طور نیست؟ و سه شنبه شب، یعنی یک روز قبل از مرگ آقای مالترورس در آن خانه بوده. هیتلنگز، باید راجع به کارهای ناخدا بلک تحقیق کنیم.»

نیم ساعت بعد، ناخدای جوان را دیدیم که به مهمانخانه نزدیک می‌شود. پووارو بیرون رفت و سر صحبت را با او باز کرد و خیلی زود او را به اتاقی که ما اجاره کرده بودیم آورد. سپس روبه من کرد و گفت: «داشتم برای ناخدا بلک علت آمدنمان به اینجا را می‌گفتم. شما حتماً متوجه هستید موسیو ناخدا که من واقعاً مایلم وضعیت ذهنی آقای مالترورس را قبل از مرگش بدانم و در ضمن نمی‌خواهم با سؤالات ناراحت‌کننده ام اعصاب خانمشان را خرد کنم. اما شما درست قبل از این واقعه در خانه آنها بودید و مثل ایشان می‌توانید اطلاعات ارزشمندی به ما بدهید.

افسر جوان نیروی دریایی گفت: «مطمئنأً من هر کاری از دستم بر بیاید برایتان انجام می‌دهم. اما متأسفانه من چیزی غیر عادی ندیدم. عرض کنم که، اگر چه آقای مالترورس از دوستان قدیمی خانواده و فامیلهای من بود، اما من او را خیلی خوب نمی‌شناختم.»

- کی شما به اینجا آمدید؟

- بعد از ظهر سه شنبه، و چهارشنبه صبح زود عازم شهر شدم، چون کشتی‌ام حدوداً ساعت دوازده از بندر تیل‌بری^(۱) حرکت می‌کرد. اما خبری که به دستم رسید بر نامه‌ام را عوض کرد. لابد وقتی داشتم با خانم مالترورس صحبت می‌کردم خبر را شنیدید.

- به نظرم داشتید می‌رفتید به آفریقای شرقی.

- بله، من از جنگ تا حالا آنجا هستم، کشور بزرگی است.

- بله. سه شنبه شب موقع صرف شام راجع به چه صحبت می‌کردید؟

- آه، نمی‌دانم. همین حرفهای معمولی و روز. آقای مالترورس از خانواده‌ام پرسید و بعد ما راجع به غرامت آلمان صحبت کردیم و بعد خانم مالترورس از من سؤالات زیادی درباره آفریقای شرقی کرد و من یکی، دو

داستان برایشان تعریف کردم. فکر می‌کنم همین‌ها بود.
- متشکرم.

پووارو، یک لحظه سکوت کرد و بعد با لحن آرامی گفت: «با اجازه شما من می‌خواستم آزمایش کوچکی بکنم. شما اطلاعات ضمیر خود آگاهتان را در اختیار ما گذاشتید. حال من می‌خواهم سؤالانی از ضمیر ناخود آگاه شما بکنم.»

ناخدا بلک در حالی که وحشت کرده بود، گفت: «چی، روانکاوی؟»
اما پووارو با لحن اطمینان بخشی گفت: «آه، نه. خیلی ساده است؛ من کلمه‌ای را می‌گویم و شما هم در جواب، کلمه دیگری را می‌گویید و همین طور جلو می‌رویم. منظورم اولین کلمه‌ای است که به ذهنتان می‌آید. آماده‌اید؟»

ناخدا بلک آهسته و در حالی که هنوز هم نگران به نظر می‌رسید گفت:
«باشد.»

سپس پووارو گفت: «هیستینگز لطفاً کلمات را بنویس.» بعد از جیش ساعت جیبی بزرگی در آورد و کنار دستش گذاشت. بعد گفت: «خوب شروع می‌کنیم. روز.»

ناخدا بلک یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «شب.»
و پووارو پیش رفت. اما او نیز رفته رفته سریعتر پاسخ می‌داد.
پووارو گفت: «اسم.»

- مکان.

- برنارد.

- شو.

- سه شنبه.

- شام.

- سفر.

- کشتی.
- کشور.
- اوگاندا.
- داستان.
- شیرها.
- تفنگ شکاری.
- مزرعه.
- تیراندازی.
- خودکشی.
- فیل.
- عاج.
- پول.
- وکلا.

پووارو گفت: «ناخدا بلک، متشکرم. ممکن است نیم ساعت دیگر باز چند دقیقه از وقتان را بگیرم؟»

ناخدای جوان با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم.» و وقتی از جا بلند می‌شد، عرق روی ابروهایش را پاک کرد.

وقتی ناخدا در را پشت سرش بست، پووارو لبخند زنان گفت: «حالا متوجه شدی هیستینگز؟»

گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

- از آن فهرست کلمات چیزی نمی‌فهمی؟

به دقت به کلمات نگاه کردم، اما بعد مجبور شدم سرم را به علامت نفی تکان دهم.

پووارو گفت: «بسیار خوب. من کمکت می‌کنم. اولاً باید بگویم بلک خوب جواب داد و سرعت پاسخگویی‌اش هم عادی بود. مکث هم نکرد.

بنابراین می‌توانیم فرض کنیم که او هیچ اطلاعی درباره هیچ جرمی ندارد تا بخواهد آن را مخفی کند. رسیدن از روزه شب و از مکان به نام، همه تداعیهایی عادی است. بعد من با کلمه برنارد شروع کردم تا ببینم در صورتی که او به دکتر این منطقه برخورد، این نام برای او نام دکتر برنارد را تداعی می‌کند یا نه، که معلوم شد او دکتر برنارد را ندیده. بعد در پاسخ به کلمه سه شنبه گفت: شام، و در پاسخ به کلمات سفر و کشور گفت: کشتی و او گاندا؛ که به وضوح نشان می‌داد که سفر به خارج برای او مهم است نه سفری که او را به اینجا کشانده. کلمه داستان، داستان شیری را که او سر شام تعریف کرده بود به خاطرش آورد. بعد من به کلمه تفنگ شکاری رسیدم که او بی اختیار گفت مزرعه. و وقتی گفتم تیراندازی او فوری جواب داد: خودکشی. ظاهراً این تداعی روشنی است. او مردی را می‌شناسد که در مزرعه‌ای با تفنگ خودکشی کرده است. به علاوه نباید فراموش کنی که ذهن او هنوز به داستانهایی که سر شام تعریف کرده مشغول است. فکر می‌کنم تو هم قبول داشته باشی که اگر دوباره به دیدن ناخدا بلک بروم و از او بخواهم داستان خودکشی خاصی را که سر شام سه شنبه شب تعریف کرده، تکرار کند، دستیابی به حقیقت چندان دور از انتظار نیست.

بلک یک راست سراصل مطلب رفت و گفت: «بله، حالا یادم آمد. من همچنین داستانی برایشان تعریف کردم. در آن داستان مردی در مزرعه تیری به خودش می‌زند. نوک تفنگ شکاری را به سق دهانش می‌چسباند و تیر در مغزش جامی گیرد. البته دکترها خیلی گیج شده بودند. چون هیچ اثری از گلوله نبود. فقط لبانش کمی خونی شده بود. اما این چه ربطی...؟»

- چه ربطی به آقای مالتوروس دارد، نه؟ حتماً نمی‌دانستید که کنار او هم یک تفنگ شکاری پیدا شده؟

- منظورتان این است که داستان من راه نشانش داده؟ آه، وحشتناک

است!

ـ ناراحت نشوید. بالاخره یک جوری این کار را می کرده. خوب، من باید به لندن تلفن بزنم.

پووارو مدتی طولانی، تلفنی با لندن صحبت کرد. وقتی برگشت در فکر بود. بعد از ظهر خودش تنها بیرون رفت، اما ساعت هفت بعد از ظهر بالاخره گفت که دیگر نمی تواند صبر کند و باید این خبر را به بیوه جوان بدهد. من علناً با خانم مالترورس ابراز همدردی می کردم. او هم مثل همه زنهای سختی می توانست این اخبار غم انگیز را که شوهرش خودکشی کرده تا آینده او را تضمین کند، و نیز دیگر پولی از بیمه به او نمی رسد، تحمل کند. با این حال در دل آرزو می کردم که بلک جوان که ظاهراً شیفته او بود، بتواند او را تسلی دهد.

گفتگو با بانو مالترورس بسیار دردناک بود. او اصلاً حرفهای پووارو را قبول نمی کرد. وقتی بالاخره قانع شد، زیر گریه زد و زار زار گریست. کالبد شکافی جسد نیز شک ما را تبدیل به یقین کرد. پووارو دلش واقعاً برای زن بیچاره سوخت. اما چه کاری از دستش برمی آمد؟ او در استخدام شرکت بیمه بود. وقتی داشتیم کم کم می رفتیم، بالحن مهربانی به خانم مالترورس گفت: «مادام، شما دیگر باید بدانید که مرده وجود ندارد!»

زن چشمانش گشاد شد و با صدای لرزانی گفت: «منظورتان چیست؟»
ـ مگر تا حالا در جلسات احضار ارواح شرکت نکرده اید. اما شما خودتان می توانید واسطه احضار ارواح شوید.
ـ بله به خودم هم گفته اند. اما شما که مطمئناً به احضار ارواح اعتقاد ندارید؟

ـ خانم، من چیزهای عجیبی شنیده ام. در دهکده شایع است که این خانه محل آمد و شد ارواح است.

خانم مالترورس با سر تصدیق کرد و در همین موقع خدمتکار اعلام کرد

که شام حاضر است. خانم مالتروس پرسید: «نمی‌مانید تا چیزی میل کنید آقای پووارو؟»

با خوشحالی قبول کردیم و من فکر کردم حضور ما باعث می‌شود که حداقل او تا حدودی غمش را فراموش کند.

ما تازه سوپمان را خورده بودیم که صدای جیغ و بعد شکستن ظروف از بیرون به گوشمان رسید. همه از جا پریدیم. خدمتکار پیدایش شد. دستش را روی قلبش گذاشته بود. گفت: «یک مرد، یک مرد در جاده باغ ایستاده.» پووارو به طرف در هجوم برد، اما زود برگشت و گفت: «هیچ کس آنجا نبود.»

خدمتکار با صدای ضعیفی گفت: «هیچ کس نبود آقا؟ آه، اما مرا ترسانند.»

- چرا؟

خدمتکار صدایش تبدیل به زمزمه شد:

- فکر کردم... فکر کردم ارباب است. مثل ارباب بود.

خانم مالتروس از ترس به خود لرزید و ذهن من متوجه خرافه‌ای شد که می‌گفت: «روح آدمی که خودکشی می‌کند آرامش ندارد. حتماً ذهن خانم مالتروس هم متوجه همین خرافه شده بود. چون چند لحظه بعد جیغ زنان، بازوی پووارو را گرفت و گفت: «نشنیدید؟ یکی، سه ضربه به پنجره زد! همان کاری که او همیشه می‌کرد.»

داد زدم: «پیچک بود، شاخه پیچک بود که به شیشه پنجره خورد.»

اما همه ترسیده بودیم. خدمتکار هم آشفته و دستپاچه بود. پس از خوردن غذا، خانم مالتروس از پووارو خواهش کرد که فوری نرود. معلوم بود که از تنهایی می‌ترسد. ما در اتاق کوچک صبحانه نشستیم. باد شروع به وزیدن کرده بود و در اطراف خانه، زوزه‌های ترسناکی می‌کشید. دوبار زیانه در، بیرون آمد و در، آهسته باز شد، و هر بار، خانم مالتروس که از ترس نفس

در سینه اش حبس شده بود، به من نزدیکتر می شد.
 بالاخره پوارو با عصبانیت داد زد: «آه، این در جادو شده!»
 بعد بلند شد و در را بست و کلید را در قفل چرخاند و گفت: «اما من این
 طوری قفلش می کنم!»

خانم مالتروس نفس نفس زنان گفت: «اگر باید باز شود قفلش نکنید!»
 و بعد اتفاق غیر ممکن رخ داد. در قفل شده، آهسته باز شد. من از جایی
 که نشسته بودم نمی توانستم جاده باغ را ببینم، اما پوارو و خانم مالتروس
 درست روبروی جاده بودند.

زن جیغ بلندی کشید و روبه پوارو کرد و گفت: «می بینید، آنجا، در
 جاده؟»

پوارو گیج و منگ به خانم مالتروس خیره شد و سرش را به علامت
 نفی تکان داد.

- دیدمش، شوهرم را، شما هم حتماً او را دیدید.
 - خانم من چیزی ندیدم. شما حالتان خوب نیست. هیچانزده و آشفته
 هستید.

- من حالم کاملاً خوب است، من، آه خدای من!
 ناگهان چواغها بدون هشدار قبلی، سوسوزدند و خاموش شدند.
 ناگهان از دل تاریکی، صدای سه ضربه تق تق بلند شنیده شد. خانم
 مالتروس ناله می کرد.

و بعد، دیدم!

مردی را که در رختخواب طبقه بالا دیده بودم، روبروی ما ایستاده بود.
 سر تا پایش در پرتو نوری ضعیف، همچون اشباح می درخشید. لبانش
 خونی بود و دست راستش را دراز کرده و اشاره می کرد. ناگهان انگار نور
 درخشانی از او تابید و از من و پوارو وارد شد و بروی خانم مالتروس
 افتاد. بعد چهره رنگ پریده و متوحش خانم مالتروس و چیز دیگری

را دیدم.

داد زدم: «خدای من نگاه کن پووارو. به دستش نگاه کن، دست راستش قرمز شده است.»

چشم خود زن نیز به دستش افتاد و یکدفعه از حال رفت و نقش زمین شد. بعد مثل آدمهای هysterی شده، داد زد: «خون. بله خون است! من کشتمش! من او را کشتم! داشت نشانم می داد و من دستم را روی ماشه گذاشتم و آن را فشار دادم، مرا از دستش نجات بدهید! نجاتم بدهید. او برگشته.» و بعد صدایش در گلو گیر کرد.

پووارو گفت: «چراغها!»

و چراغها به نحوی جادویی روشن شدند.

پووارو دوباره گفت: «تمام شد! شنیدی هیستینگز؟ و شما آقای اورت^(۱)؟ آه، راستی ایشان آقای اورت، یکی از بازیگران خوب تئاتر هستند. بعد از ظهر به ایشان تلفن کردم. گرمش عالی است، نه؟ درست مثل آدمهای مرده بود. بایک چراغ قوه جیبی و مواد فسفری لازم، آدم دقیقاً حس می کند که او یک شبح است. هیستینگز اگر من جای تو بودم، به دست راست آن خانم دست نمی زدم. آن اثر رنگ قرمز است. می دانی وقتی چراغها خاموش شد من دستش را گرفتم و دستش رنگی شد. راستی نباید دیر به ایستگاه قطار برسیم. بازرس جپ هم پشت پنجره است. چه شب بدی، اما او توانست گاهگاهی بازدن چند ضربه به پنجره، خودش را مشغول کند.»

وقتی داشتیم به سرعت در میان باد و باران می رفتیم، پووارو گفت: «بین یک تفاوت ظریف وجود داشت. ظاهراً دکتر فکر می کرد آن مرحوم مسیحی

بی اعتقاد به دکتر و دو است. اما این نکته را چه کسی غیر از خانم مالترورس می توانست به او گفته باشد؟ اما خانم مالترورس به ما گفت که شوهرش شدیداً نگران سلامتی اش بود. و باز، چرا باید از دیدن بلک جوان یکه بخورد؟ بالاخره، اگر چه طبق آداب و رسوم هر زنی باید به نحو شایسته ای تظاهر کند که در سوگ شوهرش عزادار است ولی آن همه سایه پشت چشم برای من چندان خوشایند نبود. تو متوجه نشدی هیستینگز؟ نه؟ همان طور که همیشه گفته ام، تو هیچ چیز را نمی بینی. خوب، بله، این طوری بود. بنابراین دو احتمال وجود داشت: یا با شنیدن داستان بلک، شیوه خودکشی بکری به ذهن آقای مالترورس، و یا شیوه قتل بکری به ذهن خانم مالترورس رسیده بود و من احتمال دوم را بیشتر پسندیدم. در صورتی که او به طریقی که می دانیم، به خودش تیر زده بود، احتمالاً - یا حداقل آن طور که به ذهن من می رسد - باید با انگشت پا ماشه را می چکاند. اما در این صورت حتماً به ما می گفتند که وقتی جنازه آقای مالترورس را پیدا کرده اند، یکی از چکمه هایش پایش نبوده. چون جزئیات عجیبی مثل این را کسی فراموش نمی کند. بنابراین همان طور که گفتم بیشتر این نظر را می پسندیدم که موضوع قتل در میان است نه خودکشی. اما فهمیدم که مدرکی برای اثبات نظریه ام ندارم. به همین جهت ترتیب نمایش مضحک و دقیقی را که امشب دیدی، دادم.»

گفتم: «با این حال هنوز هم من کاملاً متوجه همه جزئیات جنایت نشدم.» - اجازه بده از اول شروع کنم. زنی زیرک و سالوس که از ورشکستگی مالی شوهرش اطلاع دارد و از دست همسر مسن خود که فقط به خاطر پول با او ازدواج کرده، به تنگ آمده، او را ترغیب می کند که در مقابل مبلغ کلانی، خودش را بیمه عمر کند و بعد دنبال راهی می گردد تا نیتش را عملی کند. یک حادثه راه را به او نشان می دهد: داستان عجیب آن نظامی یعنی ناخدا بلک. بعد از ظهر روز بعد، زن فکر می کند که موسیو ناخدا در کشتی و

روی آب است. او و شوهرش در آن موقع در باغ پرسه می زدند. زن می گوید: «ناخدا بلک دیشب چه داستان عجیبی تعریف کرد! مگر آدم می تواند آن طوری به خودش تیر بزند. می شود نشان بدهی چطوری؟ می خواهم بینم می شود یا نه؛ و مرد بیچاره نشانش می دهد. سرتفنگ را در دهانش فرو می کند و زن دولا می شود و انگشتش را روی ماشه می گذارد و به مرد می خندد و بالحن گستاخانه ای می گوید: «و حالا، آقا، فرض کنید من ماشه را می چکانم!»

و بعد... و بعد.... بله هیستینگز، ماشه را می چکاند. □

دوسرنخ

مارکس هاردمن^(۱) شاید برای چهاردهمین بار گفت: «اما از همه مهمتر این است که جنجال به پا نشود.»

واژه جنجال مثل مضمونی ثابت، دائماً در صحبت‌هایش تکرار می‌شد. آقای هاردمن مردی ریزنقش و کمی چاق بود. ناخن‌هایش را قشنگ مانیکور کرده بود و صدایش آهنگی غم‌انگیز داشت.

هاردمن در کارش تا حدودی سرشناس و شغلش در ارتباط با زندگی مدرن بود. وی مرد ثروتمندی بود، البته نه خیلی ثروتمند، و پول‌هایش را با شور و شوق عجیبی در راه تفریحات اجتماعی خرج می‌کرد. اما سرگرمی او جمع‌آوری کلکسیون بود. در حقیقت او نمونه یک کلکسیون‌دار کامل

بود: مجموعهٔ بندکفش‌های قدیمی، بادبزنهاي قدیمی، جواهرات قدیمی و... اما به جمع آوری چیزهای ساده و مدرن علاقه‌ای نداشت.

پووارو و من در پی درخواست فوری او به ملاقاتش رفتیم و دیدیم هاردمن از دودلی عذاب می‌کشید و به خود می‌پیچید. در چنین وضعیتی او از تماس گرفتن با پلیس خوشش نمی‌آمد. اما تماس نگرفتن با پلیس هم به معنای قبول کردن سرقت برخی از جواهرات مجموعه‌اش بود. بالاخره او پووارو را که فکر می‌کرد راه‌حل مشکلش است، پیدا کرده بود. هاردمن گفت: «یا قوت‌هایم آقای پووارو، و آن گردنبند زمره که می‌گویند متعلق به کاترین دو مدیسی^(۱) بوده. آه، گردنبند زمره‌ام!»

پووارو با لحن آرامی گفت: «ممکن است بفرمایید چطور شد که آنها ناپدید شدند؟»

- سعی می‌کنم بگویم. دیروز بعد از ظهر، یک میهمانی جمع و جور داشتم، خصوصی. پنج، شش نفر یا در همین حدود، بیشتر میهمان نبودند. در این فصل من یکی، دوبار میهمانی راه انداختم. شاید گفتن نداشته‌باشد، اما این میهمانی‌ها واقعاً موفقیت‌آمیز بوده: موسیقی عالی با پیانو نوازی مثل ناکورا^(۲) و خوانندهٔ استرالیایی کنترالتو^(۳)، کاترین برد^(۴) در یک استودیوی بزرگ. عرض کنم، اوایل بعد از ظهر داشتم مجموعه جواهرات قرون وسطی را نشان میهمانانم می‌دادم. من آنها را در یک گاو صندوق دیواری کوچک، آنجا، نگه می‌دارم. گاو صندوق مثل یک قفسه، داخل دیوار کار گذاشته شده که زمینهٔ عقبش مخملی به رنگ سنگ دیوار است. بعد بادبزنهاي قدیمی را دیدیم، که البته در آن ویرترین روی دیوار بود. بعد،

1- Catherine de Medici

2- Nacora

۳- بم‌ترین صدای زنانه

4- Bird

همگی برای شنیدن موسیقی به استودیو رفتیم. اما وقتی همه مهمانها خانه را ترک کردند تازه متوجه شدم که گاو صندوق غارت شده! حتماً در آن را خوب نبسته بودم و یکی از فرصت استفاده کرده و آن را خالی کرده. یاقونهایم آقای پووارو، گردنبند ز مردم، یک عمر صرف جمع آوری آنها کرده ام. برای پیدا کردنش هر چه بخواهید می دهم! اما جنجال به پا نشود! منظورم را که متوجه می شوید آقای پووارو؟ میهمانانم! دوستان صمیمی ام! رسوایی به بار می آید!

وقتی داشتید به استودیو می رفتید، آخرین نفری که از این اتاق بیرون رفت که بود؟

آقای جانستین^(۱). شاید بشناسیدش؛ میلیونر آفریقایی جنوبی. اخیراً خانه آبت بریز^(۲) را در پارک لین اجاره کرده. تا آنجا که یادم می آید چند لحظه هم طولش داد. امانه، مسلماً او نمی تواند سارق باشد! - آیا هیچ کدام از مهمانانتان در طول بعد از ظهر به بهانه چیزی به اتاق برگشتند؟

منتظر این سؤالان بودم آقای پووارو. سه نفر به این اتاق برگشتند. کنتس ویرا روساکوف^(۳)، آقای پرنارد پارکیر و بانوران کورن^(۴). - می شود کمی راجع به آنها صحبت کنید.

کنتس روساکوف بانوی جذاب روسی و یکی از اعضای خاندان سلطنتی رژیم سابق روسیه است. او اخیراً به انگلستان آمده. پیش از آن لحظه، او با من خدا حافظی کرده بود، برای همین وقتی دیدم در این اتاق است و با اشتیاق به قفسه بادبزنهايم خیره شده، کمی تعجب کردم. می دانید

1- Johnston

2- Abbothurys

3- Vera Rossakoff

4- Run Corn

آقای پووارو، هر چه بیشتر راجع به او فکر می‌کنم بیشتر به‌اش مشکوک می‌شوم. قبول دارید؟

— بله، خیلی مشکوک به نظر می‌رسد. لطفاً راجع به دیگران هم کمی صحبت کنید.

— عرض کنم، پارکر فقط اینجا آمده بود تا مینیاتورهایی را که خیلی دوست داشتیم به بانوران کورن نشان بدهم، به فروش برساند.
— و خود بانوران کورن؟

— تا آنجا که می‌دانم بانوران کورن زنی میانسال و شخصیت با نفوذی است که بیشتر وقتش را صرف کمیته‌های مختلف خیریه می‌کند. او به اتاق برگشت تا کیف دستی‌اش را که جا گذاشته بود، بردارد.

— بسیار خوب موسیو. بنابراین متهمهای احتمالی ما چهار نفر هستند: کتس روسی، بانوی بزرگ انگلیسی، یک میلیونر آفریقایی جنوبی و آقای برنارد پارکر. راستی این آقای پارکر کیست؟
انگار این سؤال، آقای هاردمن را خیلی دستپاچه کرد.

— او، اه... او جوانکی است... عرض کنم، در واقع، خودی است!
پووارو با لحنی جدی گفت: «حدس زده بودم! این آقای پارکر کارش چیست؟»

— او جوانی است که بیشتر وقتش را در میهمانیها، کلپها و غیره می‌گذراند و اگر بتوانم منظورم را درست بیان کنم، مسئولیت چندانی هم در برپایی این جور اجتماعات ندارد.

— می‌توانم بپرسم چطور با او آشنا شدید؟

— عرض شود که، خوب، یکی دوبار واسطه خرید و فروش شده.

پووارو گفت: «ادامه بدهید موسیو.»

هاردمن با حالت رقت‌انگیزی به پووارو نگاه کرد. ظاهراً اصلاً دوست نداشت ادامه دهد. اما در برابر سکوت سنگین و طولانی پووارو تسلیم شد و

گفت: «ببینید آقای پووارو، همه می دانند که من به جواهرات عتیقه علاقه دارم. گاهی می خواهند ارثیه یک خانواده را بی سرو صدا بفروشند و ردش کنند بروند. طبعاً توجه دارید که این جور ارثیه ها را علناً در بازار یا به یک دلال نمی فروشند. فروش خصوصی آن به من خیلی فرق می کند. پارکر ترتیب جزئیات این جور کارها را می دهد. او با هر دو طرف در تماس است، به همین جهت، نگرانیهای جزئی ازین می رود. او این گونه موارد را به من اطلاع می دهد. مثلاً کنتس روساکوف مقداری از جواهرات خانوادگی از روسیه با خودش آورده بود. دوست داشت آنها را بفروشد و پارکر ترتیب این معامله را داد.»

پووارو در حالی که در فکر بود گفت: «فهمیدم، و شما کاملاً به او اعتماد دارید؟»

— دلیلی ندارد که اعتماد نداشته باشم.

— آقای هاردمن، شما خودتان به کدام یک از این چهار نفر مشکوک هستید؟

— آه، آقای پووارو، چه سؤال سختی! همان طور که گفتم اینها دوستان من هستند. من به هیچ کدام مظنون نیستم. یا می توانید این طور تعبیر کنید که من به همه آنها مشکوک هستم.

— نه، من حرفتان را قبول ندارم. شما به یکی از این چهار نفر مشکوک هستید. به کنتس روساکوف مشکوک نیستید و همین طور به پارکر. بنابراین یا به بانو ران کورن مظنون هستید و یا به آقای جانستن.

— شما مرا در تنگنا قرار می دهید آقای پووارو. من بیشتر مایلیم آبروریزی نشود. بانو ران کورن به یکی از قدیمیترین خانواده های انگلستان تعلق دارد. اما درست است، بدبختانه حقیقت دارد که عمه ایشان بانو کرو لاین از افسردگی شدید رنج می برد و البته همه دوستانش هم فهمیدند که او چیزی از میهمانی دزدید اما خدمتکارش فاشقهای چایخوری، یا هر چیز دیگری

را که بود فوری برگرداند. خوب متوجه گرفتاری من شدید؟
 - پس بانوران کورن عمه‌ای داشته که مبتلا به جنون دزدی بوده. خیلی جالب است! اجازه می‌دهید گاو صندوق را بازدید کنم؟
 آقای هاردمن قبول کرد و پووارو در گاو صندوق را کشید و باز کرد و داخل آن را واریسی کرد. قفسه‌های خالی پوشیده از مخمل گاو صندوق به ما زل زده بود. پووارو در حالی که در گاو صندوق را باز بسته می‌کرد، زیر لب گفت: «حتی الان هم در گاو صندوق خوب بسته نمی‌شود. نمی‌دانم چرا، آه، این دیگر چیست؟ یک دستکش لای لولا گیر کرده. یک دستکش مردانه.»

و بعد دستکش را به آقای هاردمن داد.
 آقای هاردمن گفت: «این دستکش مال من نیست.»
 پووارو گفت: «آه، یک چیز دیگر!» بعد فوری خم شد و شیء کوچکی را از کف گاو صندوق برداشت. شیء کوچک، یک جعبه سیگار تخت بود که از پارچه موهر مشکی ساخته شده بود.
 آقای هاردمن گفت: «جعبه سیگار من!»
 پووارو گفت: «جعبه سیگار شما؟ مسلماً مال شما نیست موسیو. حروف اول نام شما روی آن نیست.»
 و بعد به طرح در هم پیچیده دو حرفی که با پلاتین روی جعبه سیگار کار شده بود، اشاره کرد.
 هاردمن جعبه سیگار را گرفت و گفت: «حق با شماست. خیلی شبیه جعبه سیگار من است. اما حروف اول نام روی آنها با حروف اول اسم من فرق دارد: ب و پ، خدای من پارکر!»
 پووارو گفت: «بله، ظاهراً این طور است. جوانی سر به هوا - به خصوص اگر لنگه دستکش هم مال او باشد - آنها را اینجا جا گذاشته. و این دو، دو تا سرنخ هستند، نه؟»

هاردمن زیر لب گفت: «برنارد پارکر؟ آه، راحت شدم! بسیار خوب آقای پوارو، پیدا کردن جواهرات با شما. اگر صلاح می‌دانید، منظورم این است که اگر کاملاً مطمئن هستید که سارق، پارکر است، موضوع را به پلیس واگذار کنید.»

وقتی داشتیم با هم از خانه بیرون می‌آمدیم پوارو گفت: «بین دوست من، این آقای هاردمن برای آدمهای اسم و رسم داریک قانون و برای آدمهای معمولی قانون دیگری در ذهنش دارد. اما من چون خودم آدم اسم و رسم داری نیستم، طرفدار آدمهای معمولی هستم. من با این جوان احساس همدردی می‌کنم. البته کل ماجرا عجیب است، نه؟ هاردمن به بانوران کورن مشکوک است و من به کنتس و جانستن. اما تعجب آور این است که در تمام این مدت آقای پارکر گمنام، شخص مورد نظر بوده!»

اما چرا شما به دو نفر دیگر مظنون هستید؟

درست است! هر کسی به راحتی می‌تواند خودش را به جای پناهنده‌ای روسی و یا میلیونر آفریقایی جنوبی جا بزند. هر زنی می‌تواند بگوید کنتسی روسی است و یا خانه‌ای در پارک لین بخرد و بگوید میلیونر آفریقایی جنوبی است. کی ادعایشان را رد می‌کند؟ اما الان متوجه شدم که داریم از خیابان پری^(۱) می‌گذریم. دوست جوان و سر به هوای ما در این خیابان زندگی می‌کند. بیا به قول شما انگلیسیها، فرصتها را دریابیم.

برنارد پارکر، خانه بود. به کوسنها تکیه داده و لباس شب بلند عجیب و غریبی به رنگ ارغوانی و نارنجی پوشیده بود. پوستی سفید و چهره‌ای زنانه داشت و به نحوی تصنعی و تُک زبانی صحبت می‌کرد. من نا آن موقع به

ندرت از آدمی این همه بدم آمده بود. پوارو تندی گفت: «صبح به خیر آقا. من از طرف آقای هاردمن آمده‌ام. دیروز در میهمانی یک نفر جوهراتشان را دزدیده. اجازه می‌دهید سؤالی از شما بکنم. این دستکش مال شماست؟»
ظاهراً پارکر آدم سریع‌الانتقالی به نظر نمی‌رسید! طوری به دستکش خیره شده بود که انگار داشت حواسش را جمع می‌کرد.

بالاخره پرسید: «کجا پیدایش کردید؟»

- این دستکش شماست آقا؟

انگار داشت تصمیم می‌گرفت که چه بگوید. گفت: «نه نیست.»

- این جعبه سیگار چه، مال شماست؟

- مسلم است که نیست. جعبه سیگار من از جنس نقره است.

- بسیار خوب آقا. مجبورم از پلیس بخواهم موضوع را پی‌گیری کند.

پارکر با حالتی نگران داد زد: «آه، اما اگر من جای شما بودم این کار را نمی‌کردم. پلیسها آدمهای وحشی و خشنی هستند. یک لحظه صبر کنید. خودم می‌روم هاردمن پیر را می‌بینم. با شما هستم. آه یک دقیقه صبر کنید.»
اما پوارو با گامهای مصمم می‌رفت.

در راه خندید و گفت: «چیزی به‌اش گفتیم تا راجع به آن فکر کند، نه؟ فردا می‌فهمیم که چه شده.»

اما مقدر شده بود که بعد از ظهر هم باز کسی موضوع هاردمن را به‌ما یادآوری کند. در دفتر بدون مقدمه، به شدت باز شد و گردبادی در هیئت یک آدم به خلوت ما هجوم آورد، و با خود، پالتوی پوست سمور (در حقیقت هوا فقط به اندازه روزهای ماه آخر بهار در انگلستان سرد بود) و کلاهی منقوش به عقابهای شکاری را به درون آورد. کنتس ویرا روساکوف زنی شلوغ و پرسروصدا بود.

گفت: «شما آقای پووارو هستید؟ این کارها چیست که می‌کنید آقا؟
پسرک بیچاره را متهم به سرقت کرده‌اید! شرم آور است. آه آبروریزی است!
من او را می‌شناسم. او مثل یک جوجه، مثل یک بره بی‌آزار است. او هرگز
دزدی نمی‌کند. تازه، هر کاری از دستش برآمده برای من کرده. مگر من
می‌توانم بایستم و ببینم دارند شقه شقه‌اش می‌کنند!»

پووارو جعبه سیگار مشکی رنگ را به سوی او دراز کرد و گفت: «مادام
می‌شود لطف کنید بفرمایید که این جعبه سیگار مال ایشان است یا نه؟»
کتس لحظه‌ای مکث کرد و جعبه سیگار را ورنداز کرد. بعد گفت: «بله،
جعبه سیگار او ست. من آن را خوب می‌شناسم. خوب که چه؟ در اتاق
پیدایش کردید؟ ما همه مان آنجا بودیم. حتماً آن را جایی انداخته. آه شما
پلیسها از ارتش سرخ هم بدترید...»

- این دستکش چه؟ مال ایشان است؟

- از کجا بدانم. همه دستکشها شبیه هم هستند. سعی نکنید جلو مرا
بگیرید. او باید آزاد شود. باید بیگناهی‌اش ثابت شود و شما این کار را
می‌کنید. من جواهراتم را می‌فروشم و پول زیادی به شما می‌دهم.
- مادام...

- پس قبول کردید؟ نه، نه بحث نکنید. پسرک بیچاره گریه‌کنان پیشم آمد.
به او گفتم: «من نجات می‌دهم. می‌روم پیش این مرد، این هیولا. پیش این
غول! بگذارش به عهده ویرا! خوب، پس قضیه حل شد. من رفتم.»
و بعد بی هیچ آداب و ترتیبی، همان طور که آمده بود به بیرون از اتاق
هجوم برد و بوی عطرتند و عجیبی پشت سرش برجا گذاشت.

گفتم: «چه زنی! چه پالتو پستی!»

- آه، بله، اصل بودند. آیا کتس قلابی می‌تواند پالتو پوست اصل بپوشد؟
شوخی می‌کنم هیتینگز... نه، فکر می‌کنم واقعاً روسی است. خوبه، خوبه،
پس آقا پسر، جناب برنارد، پیش او رفته و التماسش کرده.

- جعبه سیگار مال اوست. اما آیا دستکش هم مال اوست؟
پووارو لبخندی زد و از جیش لنگه دستکش دیگری در آورد و پیش لنگه دستکش اولی گذاشت. در اینکه دستکشها جفت بودند هیچ شکی وجود نداشت.

پرسیدم: «این لنگه دستکش را کجا پیدا کردی؟»
- آن را با یک عصا روی میز راهروی خیابان پری پیدا کردم. بله، آقای پارکر، واقعاً جوان سربه هوایی است. خوب، خوب دوست من، باید کارمان را تکمیل کنیم. برای تنوع می روم تا باز دید کوتاهی هم از پارک لین بکنم.

طبعاً، من هم همراه پووارو رفتم. آقای جانستن خانه نبود، اما منشی مخصوصش را دیدیم. معلوم شد که آقای جانستن اخیراً از آفریقای جنوبی به لندن آمده و قبلاً هرگز در انگلستان نبوده است.

پووارو از منشی او پرسید: «ایشان به سنگهای قیمتی علاقه دارند، نه؟»
منشی خندید و گفت: «و معادن طلا به مقصود نزدیکتر است.»
وقتی برگشتیم، پووارو در فکر بود، اما سرش با اشتیاق عجیبی مشغول مطالعه دستور زبان روسی است. تعجب کردم.
داد زدم: «خدای من، پووارو. داری روسی یاد می گیری که با کنتس به زبان خودش صحبت کنی؟»

- دوست من مسلماً او به زبان انگلیسی من گوش نخواهد داد.
- اما پووارو، یک روسی اصیل مطمئناً می تواند به فرانسه هم صحبت کند.
- هیستینگز تو معدن اطلاعات هستی. خوب پس دیگر القای پیچیده و گیج کننده روسی را نمی خوانم.

و بعد با حالتی نمایشی، کتاب را به گوشه ای پرت کرد. اما من هنوز از حرفش قانع نشده بودم. چشمانش مثل همیشه برق می زد و این برق، علامت این بود که پووارو از خودش راضی است.

چیزی به خاطر مرسید و گفتم: «شاید شک داری که او روسی است و می‌خواهی امتحانش کنی؟»
 - آه نه نه، او واقعاً روسی است.

- خوب، پس ...

- هیستینگز، اگر واقعاً می‌خواهی در حل این قضیه خودی نشان بدهی، توصیه می‌کنم کتاب نخستین گام در یادگیری روسی را بخوانی. چون کتاب ارزشمندی است.

سپس خندید و چیز دیگری نگفت. کتاب را از کف اتاق برداشتم و با کنجکاوای آن را مرور کردم. اما باز هم از حرفهای پووارو سر در نیاوردم. صبح روز بعد، هیچ خبری نشد اما انگار این موضوع دوست عزیز مرا اصلاً نگران نکرد. سر میز صبحانه، پووارو گفت که می‌خواهد هر چه زودتر هاردمن را ببیند. پیرمرد خوش‌گذران در خانه و ظاهراً کمی آرام‌تر از روزهای قبل بود.

با اشتیاق گفت: «چه خبر آقای پووارو؟»

پووارو یک ورق کاغذ به او داد و گفت: «نام کسی را که جواهرات را برداشته در این کاغذ نوشته‌ام. می‌خواهید قضیه را به پلیس واگذار کنید یا ترجیح می‌دهید بدون اینکه پای پلیس به این قضیه کشیده شود، جواهرات آن را پس بگیرید؟»

هاردمن به کاغذ خیره شده بود. بالاخره به حرف آمد و گفت: «خیلی عجیب است! مسلماً ترجیح می‌دهم که سر این موضوع، جنجالی به پا نشود. شما اختیار تام دارید آقای پووارو. مطمئنم که فرد محتاط و راز داری هستید.

کار بعدی، صدا زدن یک تاکسی بود. پووارو به راننده گفت به کارلتن^(۱)

برود. در آنجا سراغ کتس روساکوف را گرفتیم. چند دقیقه بعد ما را به آپارتمان کتس راهنمایی کردند. او با آغوشی باز از ما استقبال کرد. عجیب اینکه لباس بسیار ساده‌ای به تن داشت.

داد زد: «آقای پوارو! موفق شدید؟ طفل معصوم را تبرئه کردید؟»

- کتس، دوست شما آقای پارکر کاملاً در امان است.

- آه شما مرد نازنین و باهوشی هستید! خارق العاده‌اید! و چقدر سریع

این کار را کردید.

- به عبارت دیگر، من به آقای هاردمن قول داده‌ام که همین امروز

جواهراتش را به او برگردانم.

- بنابراین؟

- بنابراین مادام ممنون می‌شوم اگر لطف کنید و جواهرات را بدون

معطلی در دست من بگذارید. می‌بخشید که اینقدر عجله دارم. آخر تا کسی

منتظر است. شاید لازم باشد به اسکاتلند یارد بروم. مادام، مابلژیکها

آدمهای صرفه جویی هستیم.

کتس سیگاری روشن کرد. چند ثانیه‌ای بی حرکت نشست و دود سیگار

را حلقه حلقه بیرون داد و به پوارو زل زد. سپس قهقهه‌ای زد و از جا بلند

شد. بعد به طرف در او رفت، کشور را باز کرد و یک کیف دستی ابریشمی را

از داخل آن بیرون آورد. سپس آن را آرام به طرف پوارو پرت کرد. وقتی

صحبت کرد لحن آرام و بی تفاوتی داشت. گفت: «برعکس، ما روسها،

آدمهای ولخرجی هستیم و بدبختانه برای این کار احتیاج به پول داریم.

لژومی ندارد خانه را برگردید. همه‌اش آنجاست.»

پوارو از جا برخاست و گفت: «تبریک می‌گویم مادام، شما ذهن تیز

هوش و سریع‌الانتقالی دارید.»

- آه چه می‌شد کرد؟ آخر تا کسی منتظر شما بود!

- لطف کردید مادام. می‌خواهید مدتی طولانی در لندن بمانید؟

متأسفانه، نه. به خاطر کاری که کردید!

-پوزش می‌خواهم.

-شاید بعداً باز همدیگر را ببینیم.

-امیدوارم.

کتس خندید و گفت: «اما من امیدوارم نبینیم! در آنجا من از شما واقعاً تعریف خواهم کرد. در این دنیا تعداد کسانی که من از آنها می‌ترسم خیلی کم است. خدا حافظ موسیو پوارو.»

-خدا حافظ کتس. آه ببخشید. فراموش کردم. اجازه بدهید جعبه سیگارتان را به‌تان برگردانم.

بعد سری خم کرد و جعبه سیگار را که روکشی از پارچه موهر مشکی داشت و در گاو صندوق آقای هاردمن پیدا کرده بود به کتس داد. کتس بدون اینکه حرفی بزند آن را گرفت. فقط ابرویش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «آه، بله!»

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدیم، پوارو هیجانزده گفت: «چه زنی! خدای من چه زنی!»^(۱) حتی یک کلمه هم با من بحث نکرد. نه اعتراضی و نه بلوفی! فقط یک نگاه سریع به من انداخت و موقعیت را دقیقاً سنجید. هیستینگز، باید بگویم زنی که می‌تواند به این نحو - با یک لب‌خند و با حالتی بی‌تفاوت - شکست را بپذیرد، در این مسیر خیلی پیش خواهد رفت. او زن خطرناکی است و اعصابی پولادین دارد. او... و ناگهان بدجوری سکندری خورد. گفتم: «اگر بتوانی راه رفتنت را هم کنترل کنی و بینی کجای می‌روی خوب است. کمی به کتس مشکوک شدی؟»

دوست من، دستکش و جعبه سیگار - که نمی دانم می توانیم بگوییم دو سرخ یا نه؟ - مرا مضطرب کرد. احتمال داشت برنارد پارکر یکی از آن دو را آنجا جا گذاشته باشد، اما احتمال جا گذاشتن هر دو کم بود. آه، نه در این صورت او بیش از حد سر به هوا بود! به همین ترتیب اگر کس دیگری آنها را آنجا گذاشته بود تا پارکر را سارق جلوه بدهد، باز یکی از آنها - دستکش یا جعبه سیگار - کافی بود و لزومی نداشت هر دوی آنها را در گاو صندوق بگذارد. بنابراین، به ناچار، نتیجه گرفتم که یکی از این دو شیء متعلق به پارکر نیست. اول فکر کردم جعبه سیگار مال اوست و دستکش مال او نیست. ولی وقتی لنگه دیگر دستکش را در خانه او پیدا کردم، به این نتیجه رسیدم که جعبه سیگار مال او نیست. پس جعبه سیگار به چه کسی تعلق داشت؟ آن جعبه به طور قطع به بانو ران کررن تعلق نداشت. چون حرف اول اسامی روی جعبه با اسم او فرق داشت. آقای جانستن چه؟ جعبه سیگار فقط در صورتی به او تعلق داشت که نام او یعنی جانستن مستعار باشد. من با منشی اش صحبت کردم و فوری فهمیدم که شیله پیلای در کار او نیست. به علاوه گذشته مشکوکی هم نداشت. کنتمس چه؟ ظاهراً او جواهراتی را با خود از روسیه به انگلستان آورده است. اما این بار او فقط باید سنگهای قیمتی را از توی جای نگینشان در می آورد. در این صورت بعید بود کسی بتواند آنها را شناسایی کند؛ و بعد چه کاری آسانتر از اینکه او یک لنگه از دستکشهای پارکر را آن روز از راهروی خانه اش بردارد و در گاو صندوق جا بدهد. اما مطمئناً نمی خواسته جعبه سیگار را آنجا بیندازد.

- اما اگر جا سیگاری مال او باشد، پس چرا حروف اول روی جا سیگاری ب، پ، (۱) است. در صورتی که حرف اول نام کنتمس و. ر. (۲)

1-B.P

2-V.R

است؟

- درست است دوست من. اما در الفبای روسی به جای «و» انگلیسی»

ب» می نویسند و به جای ر، پ.

- و تو فکر نمی کردی من حدس بزنم، چون روسی نمی دانم.

- من هم نمی دانم هیستینگز. به همین دلیل هم آن کتابچه زبان روسی را

خریدم و توصیه کردم که نگاهی به آن بیندازی.

بعد آهی کشید و گفت: «زن برجسته ای بود دوست عزیز. به ام الهام شده،

و در حقیقت برایم محرز شده، که او را دوباره خواهم دید. اما کجا؟

نمی دانم.» □

معمای صندوق بغداد^(۱)

عنوان گیرایی بود. به دوستم پووارو هم گفتم. البته من هیچ کدام از طرفها را نمی شناختم. فقط از آدمهای منصف خوشم می آمد. پووارو قبول کرد. گفتم: «بله، عنوانش رنگ و بویی شرقی دارد و مرموز است. این صندوق ممکن است شبیه جاکوبینی باشد که در توینهام گرت

۱ - صورت مفصل این داستان قبلاً در سال ۱۹۶۰، در انگلستان با عنوان «معمای صندوق اسپانیایی» منتشر شده است.

رُذ^(۱) پیدا شده. با این حال خوشبختانه چیز بدیعی به گزارشگر الهام شده و نام قشنگ صندوق بغداد را روی آن گذاشته. کلمه معما هم هم‌نشین^(۲) خوبی برای آن است. اما تا آنجا که من می‌دانم، این موضوع چندان هم معما نیست.»

— کاملاً درست است. بیشتر نفرت انگیز و هولناک است. اما مرئوس نیست.

پوارو در حالی که در فکر بود، بار دیگر کلمات نفرت انگیز و هولناک را تکرار کرد.

از جا بلند شدم و در حالی که در اتاق قدم می‌زدم، گفتم: «اصلاً کل این ماجرا نفرت انگیز است. کسی دوستش را بکشد، او را به زور در صندوق جا بدهد و نیم ساعت بعد، در همان اتاق با همسر قربانی اش برقصد. فکرش را بکن! اگر آن زن حتی یک لحظه هم تصور می‌کرد که ...»

پوارو در حالی که همچنان در فکر بود گفت: «درست است و ظاهراً شَم زنانه، آن نعمتی که آن همه به آن می‌نازند فایده‌ای به حالش نداشته.»

به خود لرزیدم و گفتم: «ظاهراً مهمانی به خوبی و خوشی پیش رفته و در تمام مدتی که آنها می‌رقصیده و پوکر بازی می‌کرده‌اند، مقتول در اتاق پیش آنها بوده. می‌شود با این فکر، یک نمایشنامه نوشت.»

پوارو گفت: «نوشته‌اند. اما مهم نیست هیستینگز عزیز. اگر از مضمونی یک بار استفاده کرده‌اند، دلیلی ندارد که دوباره نشود از آن استفاده کرد. نمایشنامه‌ات را بنویس.»

روزنامه دستم بود و داشتم با دقت به عکس که کمی تار چاپ شده بود نگاه می‌کردم.

با خودم گفتم: «حتماً زن زیبایی بوده. حتی از این عکس هم می شود فهمید.»

زیر عکس نوشته بود: آخرین عکس خانم کلی تن^(۱)، همسر مقتول. پووارو روزنامه را از دستم گرفت و گفت: «بدون شک از آن دسته زنانی است که به دنیا آمده اند تا مردان را عذاب بدهند.»

بعد آهی کشید و روزنامه را به من پس داد و دوباره گفت: «خدا را شکر که آتشی مزاج نیستم و همین هم باعث شده تا از رنجهای زیادی آسوده شوم. واقعاً خیلی را شکر^(۲)».

تا آنجا که یادم می آید دیگر در این باره صحبت نکردیم. پووارو علاقه چندانی به این موضوع نداشت. چرا که همه چیز این قضیه روشن بود و ابهام چندانی در آن نبود. بنابراین، بحث را جمع به آن هم پی فایده بود.

سرگرد ریچ از دوستان قدیمی خانم و آقای کلی تن بود و در آن روز، یعنی دهم مارچ کلی تن ها دعوت سرگرد ریچ را قبول کرده بودند و می خواستند به خانه او بروند و آن شب دور هم باشند. اما حدود ساعت هفت ونیم، کلی تن به دوست دیگرش سرگرد کرتیس^(۳) می گوید که از او خواسته اند سری به اسکا تلند بزنند و او می خواهد با قطار ساعت هشت به اسکا تلند برود. بعد می گوید: «فقط می توانم سری به جک (ریچ) عزیز بزنم و موضوع را برایش بگویم. البته مارگاریتا خودش می رود. متأسفم، ولی جک حتماً وضعیت مرا درک می کند.»

و همین کار را هم می کند. بیست دقیقه به هشت به خانه سرگرد ریچ می رود. در آن موقع سرگرد خانه اش نبوده، اما مستخدمش که آقای کلی تن را خوب می شناخته، از او می خواهد که تشریف داشته باشند تا سرگرد

1- Clayton

2- Dieu Merci

3- Curtiss

بیاید. آقای کلی تن می گوید: «وقت ندارم، اما می آیم تو و یادداستی برای سرگرد ریچ می گذارم. چون می خواهم زود بروم به قطار برسم.»
برای همین، مستخدم او را به اتاق پذیرایی راهنمایی می کند.
پنج دقیقه بعد، سرگرد ریچ که حتماً بدون اینکه مستخدم بفهمد وارد خانه شده بود، در اتاق پذیرایی را باز می کند و مستخدم را صدا می کند و به او می گوید برود برایش سیگار بخرد. وقتی مستخدم با سیگارها بر می گردد، اربابش را می بیند که تنها در اتاق پذیرایی نشسته و طبعاً فکر می کند که آقای کلی تن خانه را ترک کرده است.

کمی بعد، میهمانان که عبارت بودند از خانم کلی تن، سرگرد کرتیس و آقا و خانم اسپنس از راه می رسند. بعد، آنها تمام شب را با صدای موسیقی گرامافون می رقصند و پوکر بازی می کنند و بالاخره، میهمانها کمی بعد از نیمه شب خانه را ترک می کنند.

صبح روز بعد، وقتی مستخدم به اتاق پذیرایی می رود تا آن را تمیز و مرتب کند، چشمش به لکه های ناچور و رنگ پریده ای بر روی قالی و در زیر و جلوی صندوقی معروف به صندوق بغداد (که سرگرد ریچ آن را با خود از مشرق زمین آورده بود) می افتد و بیکه می خورد.

و بعد بی اختیار در صندوق را باز می کند و مردی را در آن می بیند که پاهایش روی شکمش جمع شده و کاردی در قلبش فرو رفته است؛ و وحشت می کند.

بعد مستخدم وحشت زده، به سرعت از آپارتمان بیرون می رود و قضیه را به اولین پلیسی که می بیند اطلاع می دهد و او را با خود به آپارتمان می برد. معلوم می شود مقتول آقای کلی تن است. پلیس بلافاصله سرگرد ریچ را دستگیر می کند. بنابر اطلاع، سرگرد کاملاً منکر قتل می شود و می گوید که او شب قبل اصلاً کلی تن را ندیده و اول بار از زبان خانم او شنیده که به اسکا تلند رفته است.

اما اینها صرفاً اطلاعات نابی را جمع به این ماجراست. طبعاً برداشتهای ضمنی و اظهار نظرها را جمع به آن فراوان است. گزارشگرها آن قدر بر روابط دوستانه و صمیمانه سرگرد ریچ و خانم کلی تن تأکید کرده بودند که فقط احقاقها نمی توانستند منظور آنها را بفهمند. در حقیقت آنها به وضوح به انگیزه جنایت اشاره می کردند.

اما تجربه طولانی به من آموخته بود که حتی این تهمةهای بی پایه را نیز در نظر بگیرم. با این حال، احتمال داشت این انگیزه پیشنهادی، به رغم تمامی شواهد، اصلاً و جرد خارجی نداشته و این حادثه دلیل کاملاً متفاوتی داشته باشد. اما یک چیز کاملاً روشن بود. ریچ قاتل بود.

همان طور که گفتم، در حقیقت اگر آن شب تصادفاً من و پووارو طبق دعوت قبلی به میهمانی بانو پختیرین^(۱) نمی رفتیم موضوع به همین جا ختم می شد.

با اینکه پووارو برای وفای به قول و قرارهای اجتماعی عزایم گرفت و می گفت دوست دارد مزوی باشد، اما در واقع از این جور میهمانها خیلی لذت می برد. چرا که بیشتر دوست داشت همه به چشم آدمی مشهور به وی نگاه و توجه خاصی به او بکنند. گاهگاهی خیلی لاف می زد. گاه دیده بودم که ساکت و آرام و باقیافه ای حق به جانب تعریف و تمجیدهای عجیب و غریبی را که از او می شنید و گاهی از سرنخوت حرفهای زننده ای می زد که من تحمل نوشتنش را ندارم.

و گاهی هم سر این موضوع با من جر و بحث می کرد:

اما دوست من، من انگلیسی نیستم. پس چرا باید دور و روباشم؟ بله، بله، شما انگلیسیها دور و هستید، همه تان. خلبانی که پرواز دشواری را انجام می دهد، قهرمان تیس و ... نگاه تحقیر آمیزی به خود می اندازند و زیر لب

یواشکی می‌گویند: چیز مهمی نبود. اما آیا آنها واقعاً این طور فکر می‌کنند؟
 ابتدا، آنها فقط توانایی‌های دیگران را ستایش می‌کنند، اما اگر آدم‌هایی
 معقول و منطقی بودند، قهرمانی خودشان را هم ستایش می‌کردند. اما نوع
 تربیت آنها مانع از این است که از خودشان تعریف کنند. اما من مثل آنها
 نیستم. بلکه اگر کس دیگری توانایی من را داشت من واقعاً او را ستایش
 می‌کردم، تصادفاً در این کار خاص هیچ کس به پای من نمی‌رسد.
 افسوس^(۱)! بنا بر این من خیلی راحت و بی هیچ تواضع ریاکارانه‌ای قبول
 دارم که آدم بزرگی هستم. من نظم و روش کار و شیوه روان‌شناسی
 بی‌نظیری دارم. در حقیقت من هرکول پوارو هستم! چرا باید سرخ شوم و
 من من کنم و زیر لب بگویم آدم احمقی هستم؟ این موضوع صحت ندارد.
 بالحنی کنایه‌آمیز که البته خوشبختانه پوارو متوجه نشد، گفتم: «بله قبول
 دارم که یک هرکول پوارو بیشتر نداریم!»

بانو چترن یکی از ستایشگران پر شور پوارو بود. علت هم این بود که
 سالها قبل پوارو با راهنمایی سگی چینی دزد مشهوری را پیدا کرده بود و
 پرده از ماجرای مرموز سرقت یک زنجیر قیمتی برداشته بود. از آن پس، بانو
 چترن از طرفداران پرو پا قرص پوارو شده بود.

در این میهمانی نیز، پوارو واقعاً دیدن داشت: لباس شب بی‌عیب و
 نقصش، کراوات سفید و بی‌نظیر او، فرق سر کاملاً قرینه‌ای که وا کرده بود،
 روغن براقی که به موهایش زده بود و درخشش سیل‌های پریچ و تابش همه
 دست به دست هم داده بود تا یک آدم خوش تیپ تمام عیار را به نمایش
 بگذارد.

ساعت در حدود دوازده و نیم شب بود که بانو چترن با عجله به طرف ما
 آمد. خیلی محترمانه پوارو را از میان جمع ستایشگانش بیرون کشید و او

را با خود برد. البته لازم به توضیح نیست که من هم دنبالشان رفتم. بانو چترن به محض اینکه از صدا زس مهمانان دیگر دور شد، نفس نفس زنان گفت: «برویم به اتاق کوچک طبقه بالا. می دانید که کجا را می گویم آقای پووارو؟ آنجا یک نفر شدیداً به کمک شما احتیاج دارد و مطمئنم که شما کمکش می کنید. یکی از دوستان صمیمی من است. بنابراین دیگر نه بیاورید.»

بعد ضمن صحبت، تند و تیز بالا رفت و دری را باز کرد و گفت: «عزیزم، مارگاریتا، پیدایش کردم. هر کاری بخواهی برایت می کند. آقای پووارو شما به خانم کلی تن کمک می کنید دیگر، نه؟» و بعد چون فکر می کرد جواب پووارو مثبت است، با همان شور و حرارت همیشگی اش از اتاق بیرون رفت.

خانم کلی تن در صندلی کنار پنجره نشسته بود. ما را که دید از جا بلند شد و به طرفمان آمد. یک دست، سیاه پوشیده بود و لباس مشکی کمرنگش، پوست سفید او را بیشتر نمایان می ساخت.

گفت: «خانم چترن خیلی لطف دارند. ترتیب این ملاقات را ایشان دادند. گفتند شما کمکم می کنید. البته نمی دانم شما کمکم می کنید یا نه، اما امیدوارم کمکم کنید.»

پووارو به او خیره شد و پرسید: «مطمئنید من می توانم کمکتان کنم مادام؟»

- آلیس (چترن) که این طور می گوید.

- بله، اما من دارم از شما می پرسم.

گونه های خانم کلی تن کمی گل انداخت و گفت: «منظورتان را نمی فهمم.»

- می خواهم بدانم چه کمکی از دست من بر می آید؟

- مرا، مرا که می شناسید؟

-بله، کاملاً.

-پس آقای پووارو، سروان هیستینگز، حتماً می‌توانید حدس بزنید که من چه تقاضایی از شما دارم. (از اینکه اسمم را می‌دانست خوشحال شدم)
سرگرد ریچ شوهرم را نکشته.

-چرا نکشته؟

-بیخشید چه گفتید؟

پووارو از اینکه او کمی گیج و دستپاچه شده بود لبخندی زد و گفت:
«پرسیدم چرا نکشته؟»

-مطمئن نیستم منظورتان را فهمیده باشم.

-خیلی ساده است. مأموران پلیس و وکلا همه این سؤال را می‌کنند: چرا سرگرد ریچ آقای کلی‌تن را کشته؟ اما من عکس این را پرسیدم. پرسیدم چرا سرگرد ریچ، سرگرد کلی‌تن را نکشته؟

-منظورتان این است که چرا تا این حد مطمئن هستم؟ خوب، می‌دانید، من سرگرد ریچ را خوب می‌شناسم.

پووارو با لحنی عاری از احساس پرسید: «شما سرگرد ریچ را خوب می‌شناسید؟»

خانم کلی‌تن دوباره سرخ شد و گفت: «بله، این طوری می‌گویند. آه، می‌دانم چه فکر می‌کنند!»

-درست است.^(۱) سؤال همه از شما همین است: چقدر سرگرد ریچ را می‌شناسید؟ شاید شما راست می‌گویید. شاید هم دروغ می‌گویید. البته زن‌ها باید هم دروغ بگویند. چون دروغ سلاح خوبی است. اما خانم، زن‌ها باید به سه نفر راست بگویند. به کشیشی که پیشش اعتراف می‌کنند، به آرایشگرشان و به کاراگاه خصوصی‌شان. البته اگر به او اعتماد دارند-

خوب خانم، شما به من اعتماد دارید؟
خانم کلی تن نفس عمیقی کشید و بالحن کودکانه ای گفت: «بله، دارم.
باید داشته باشم.»

- پس بفرمایید تا چه حد سرگرد ریج را می شناسید؟
خانم کلی تن یک لحظه ساکت به پووارو نگاه کرد. بعد با حالتی جسورانه
چانه اش را بالا داد و گفت: «بسیار خوب، جواب سؤال شما را می دهم. من
از همان اولی که جک (ریج) را دیدم یعنی دو سال پیش، عاشقش شدم. فکر
می کنم، یعنی مطمئنم، که او هم اخیراً عاشق من شده بود، اما او هیچ وقت
راجع به این موضوع با من صحبت نکرد.»

پووارو گفت: «عجب^(۱)! شما تقریباً ربع ساعت به نفع من کار کردید.
چون بدون اینکه حاشیه بروید، یک راست رفتید سراصل موضوع. زن
منطقه ای هستید. بسیار خوب، شوهرتان به احساس شما مظنون نشده
بود؟»

خانم کلی تن به آرامی گفت: «نمی دانم، فکر کردم، اخیراً البته، که شاید
مشکوک شده باشد. رفتارش تغییر کرده بود. اما شاید هم خیال می کردم.»
- کس دیگری هم این موضوع را می دانست؟
- فکر نمی کنم.

- می بخشید مادام، شما شوهرتان را دوست داشتید؟
به نظرم تعداد زنهایی که به این سؤال به سادگی خانم کلی تن جواب
می دهند خیلی کم است. چون زنهای معمولاً سعی می کنند احساساتشان را
تشریح کنند. اما خانم کلی تن خیلی ساده گفت: «نه.»

- بسیار خوب. حالا حداقل می دانیم کجا هستیم. پس به نظر شما سرگرد
ریج شوهرتان را نکشته. اما شما می دانید که همه مدارک دال بر این است که

او این کار را کرده. آیا شما یواشکی پی برده‌اید که مدارک ناقص است؟
- نه در این مورد چیزی نمی‌دانم.

- شوهرتان اول بار کی به شما گفت که می‌خواهد به اسکاتلند برود؟

- بعد از ناهار. گفت حالش را ندارد، اما باید برود. می‌گفت کاری در
ارتباط با قیمت زمینهایش دارد.

۱. - بعدش چه کار کرد؟

- بیرون رفت. فکر می‌کنم به باشگاهش رفت، و دیگر ندیدمش.

- و اما راجع به سرگرد ریچ؟ آن شب رفتارش چگونه بود؟ مثل همیشه
عادی بود؟

- بله فکر می‌کنم.

- ولی مطمئن نیستید؟

مارگاریتا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «رفتارش یک کم
غیرطبیعی بود، البته فقط با من، نه با دیگران. اما آن موقع فکر کردم دلیلش را
می‌دانم. منظورم را که می‌فهمید؟ اما مطمئنم که رفتار تصنعی‌اش یا بهتر
بگویم حواس پرتی‌اش، ربطی به ادوارد (کلی تن) نداشت. وقتی شنید
ادوارد به اسکاتلند رفته، تعجب کرد، البته نه بیش از حد لزوم.

- آن شب، چیز دیگری به نظرتان عجیب نیامد؟

مارگاریتا فکری کرد و گفت: «نه هیچ چیز.»

- اصلاً متوجه صندوق شدید؟

خانم کلی تن لرزید و سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، آن
صندوق اصلاً یادم نمانده. اصلاً نمی‌دانم چه شکلی بود. بیشتر شب را پوکر
بازی می‌کردیم.»

- کی برد؟

- سرگرد ریچ. من خیلی بدشانسی آوردم. سرگرد کرتیس هم همین
طور. یکی دوبار هم سرگرد اسپنس برد، اما برنده اصلی سرگرد ریچ بود.

- کی مهمانی تمام شد؟

- فکر می‌کنم سی دقیقه بعد از نیمه شب بود. و بعد همه با هم رفتیم.

- آه!

پووارو سکوت کرد. غرق در فکر بود.

خانم کلی تن گفت: «کاشکی می‌توانستم بیشتر به شما کمک کنم. اما انگار خیلی کم گفتم.»

- راجع به حال بله، اما راجع به گذشته چی مادام؟

- گذشته؟

- بله، در گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده؟

خانم کلی تن سرخ شد. گفت: «منظورتان آن مرد مخوفی است که به خودش تیر زد؟ تقصیر من نبود آقای پووارو. اصلاً تقصیر من نبود.»

- نه منظورم دقیقاً آن حادثه نبود.

- پس حتماً آن دوئل مسخره را می‌گویید. اما ایتالیایی‌ها همه‌شان دوئل می‌کنند. خدا را شکر که آن مرد کشته نشد.

پووارو با لحنی جدی گفت: «بله واقعاً هم خیالتان راحت شد.»

و خانم کلی تن با تردید به پووارو نگاه کرد.

پووارو از جا بلند شد و گفت: «من برای شما دوئل نمی‌کنم خانم. اما تقاضایتان را انجام می‌دهم و حقیقت را کشف می‌کنم. امیدوارم شرم‌غریزی شما خطا نکرده باشد. منظورم این است که امیدوارم حقیقت به نفعتان باشد نه به ضررتان.»

اول از همه با سرگرد کر تیس صحبت کردیم. مردی بود حدوداً چهل ساله، ذاتاً نظامی، با موهای مشکی پرکلاغی و سبزه‌رو. چند سالی بود که کلی تن و سرگرد ریچ را می‌شناخت. او گزارش‌های مطبوعات را تأیید کرد. بعد گفت که او و کلی تن چند دقیقه قبل از ساعت هفت و نیم در باشگاه با هم بودند و بعد کلی تن گفته بود که سر راهش به یوستین، سری هم به سرگرد

ریج خواهد زد.

- رفتار آقای کلی تن چگونه بود؟ افسرده بود یا شاد و سر حال؟
سرگرد کمی فکر کرد. خیلی کند حرف می زد. بعد گفت: «نسبتاً شاد و سر حال به نظر می رسید.»

- چیزی راجع به اختلافاتش با سرگرد ریح نگفت؟
- خدای من، نه. آنها با هم رفیق بودند.

- کلی تن هیچ مخالفتی با دوستی همسرش با سرگرد ریح نداشت؟
سرگرد سرخ شد و گفت: «پس شما هم آن کنایه ها و دروغهای روزنامه های لعنتی را خوانده اید. البته که مخالفتی نداشت. چون به من گفت مارگاریتا خودش به میهمانی می رود.»

- که این طور. آن شب رفتار سرگرد ریح غیر عادی نبود؟
- نه فرقی نکرده بود.

- خانم کلی تن چی؟ مثل همیشه بود؟
فکری کرد و گفت: «خرب، حالا که راجع به آن شب فکر می کنم می بینم انگار کمی ساکت بود. می دانید در فکر و در عالم رؤیا بود.»
- چه کسی اول به میهمانی رسید؟

- خانم و آقای اسپنس. وقتی من رسیدم، آنها آنجا بودند. در حقیقت اول رفتم دنبال خانم کلی تن، اما فهمیدم که او قبلاً رفته. این بود که کمی دیر به میهمانی رسیدم.

- مهمانها جمعاً پنج نفر بودند؟
- بله.

- چه ساعتی میهمانی را ترک کردید؟

- آه نسبتاً زود رفتیم؛ کمی بعد از نیمه شب.

- و همه با هم رفتید؟

- بله، در واقع، همه یک تا کسی گرفتیم. اول خانم کلی تن را دم در

خانه اش پیاده کردیم و بعد من پیاده شدم و سپس تاکسی، آقای اسپنس را به ایستگاه کنزینگتن برد.

بعد، به دیدار خانم و آقای اسپنس رفتیم. فقط خانم اسپنس خانه بود، اما گفته های او را جمع به آن شب کاملاً با گفته های سرگرد کرتیس مطابقت می کرد. فقط او خوش شانس بودن آقای ریچ را در بازی پوکر کمی مسخره می کرد.

صبح آن روز پووارو تلفنی با بازرس جپ صحبت کرده بود. این بود که وقتی به خانه سرگرد ریچ رسیدیم، مستخدمش آقای برگوین^(۱) منتظرمان بود.

اظهارات آقای برگوین کاملاً روشن و دقیق بود.

آقای کلی تن بیست دقیقه به هشت آنجا رسیده بود، اما متأسفانه سرگرد ریچ دقیقاً همان موقع بیرون رفته بود. آقای کلی تن گفته بودند نمی تواند صبر کند چون باید می رفت و به قطار می رسید. می خواست فقط برای سرگرد ریچ یادداشت بگذارد. به همین دلیل به اتاق پذیرایی رفته بود. اما برگوین واقعاً نفهمیده بود کی اربابش وارد خانه شده بود. چون وقتی او داشت حمام را آماده می کرد، سرگرد ریچ با کلید خودش وارد خانه شده بود. به نظر او تقریباً ده دقیقه بعد سرگرد ریچ او را صدا کرده بود و او را بیرون، دنبال خرید سیگار فرستاده بود. نه، پا به اتاق پذیرایی نگذاشته بود. چون سرگرد ریچ دم در اتاق ایستاده بود. پنج دقیقه بعد او با سیگار برگشته بود اما این بار وارد اتاق پذیرایی شده و اربابش را دیده بود که تنها کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. اربابش پرسیده بود: «حمام حاضر است؟» و وقتی او گفته بود آماده است، رفته بود تا حمام کند. البته برگوین اشاره ای به

آمدن آقای کلی تن نکرده بود. چون فکر می کرد اربابش آقای کلی تن را در اتاق پذیرایی دیده و یا او خدا حافظی کرده است. اربابش حمام و لباسش را عوض کرده بود و کمی بعد از آن آقا و خانم اسپنس و بعد از آنها سرگرد کرتیس و خانم کلی تن آمده بودند.

به علاوه برگوین گفت که اصلاً به ذهنش نرسیده که شاید قبل از آمدن اربابش آقای کلی تن رفته باشد. چون اگر آقای کلی تن می رفت، در خانه صدا می کرد و او مسلماً می شنید.

و باز به همین ترتیب، بی هوا جسد را پیدا کرده بود.

- برای اولین بار متوجه صندوق شوم شدم. صندوق یک اثاث خوش ترکیب خانه بود که پشت به دیوار و در کنار میز گرامافون قرار داشت. صندوق را از چوبی سیاه رنگ ساخته بودند و جا به جاییهای تزیینی برنجی به آن زده بودند. در صندوق به راحتی بازی می شد. به داخل صندوق نگاه کردم و به خود لرزیدم. با اینکه داخل آن را خوب شسته و تمیز کرده بودند، اما هنوز اثر لکه های شوم خون باقی بود.

ناگهان پووارو با تعجب گفت: «آن سوراخها را! کمی غیر عادی هستند. انگار تازه ایجاد شده اند.»

سوراخها در پشت صندوق و روبه دیوار ایجاد شده بودند. سه، چهار سوراخ می شد. قطر سوراخها حدود یک سانت می شد و آدم حس می کرد تازه ایجاد شده اند.

پووارو دولا شد و سوراخها را واریسی کرد و بعد با کنجکاوای به مستخدم نگاه کرد. مستخدم گفت: «بله، عجیب هستند آقا. یادم نمی آید قبلاً این سوراخها را دیده باشم. شاید هم بوده و من متوجه نشده ام.»

پووارو گفت: «مهم نیست.»

بعد در صندوق را بست. چند قدمی به سوی پنجره رفت و پشت به پنجره ایستاد و سپس ناگهان از خدمتکار پرسید: «وقتی آن شب سیگار را برای

اربابان به اتاق آوردید، هیچ چیز غیر عادی در اتاق ندیدید؟
 برگوین چند لحظه تأمل کرد و سپس با کمی بی میلی گفت: «سؤال عجیبی می کنید آقا. حالا که پرسیدید باید بگویم بله یک چیز، غیر عادی بود. آن پرده جلوی اتاق خواب که جلو کوران هوا را می گیرد، کمی به سمت چپ کشیده شده بود.»

پووارو و فرزند و چالاک پرید و پرده را کمی به طرف چپ کشید و پرسید:
 «این طوری؟»

پرده چرمی زیبایی بود و روی آن رانقاشی کرده بودند. پرده تا حدودی جلو صندوق را گرفته بود و وقتی پووارو پرده را به طرف چپ کشید، صندوق کاملاً از نظر پنهان شد.

مستخدم گفت: «درست است آقا، پرده این طوری بود.»

- صبح روز بعد چی؟

- هنوز هم همین طوری بود. خوب یادم هست. آن را کنار زدم بعد لکه ها را دیدم. فرش را برده اند بشویند آقا. برای همین کف اتاق خالی است.
 پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «درست است، متشکرم.»

بعد یک اسکناس نو در دست مستخدم گذاشت و مستخدم از او تشکر کرد.

به خیابان که رسیدیم، گفتیم: «پووارو قضیه پرده، فایده ای به حال سرگرد ریج دارد؟»

پووارو با لحنی تأسف آمیز گفت: «نه، مدرک دیگری علیه اوست. پرده، جلو صندوق را در اتاق گرفته بوده. به علاوه لکه خون روی قالی را هم کسی نمی دیده. چون دیر با زود خون از چوب صندوق، به قالی نشت می کرده. اما پرده نمی گذاشته کسی لکه های روی قالی را ببیند. بله. اما یک چیزی را خوب درک نمی کنم. منظورم مستخدم است.»

- چه چیز مستخدم را درک نمی کنید؟ ظاهراً آدم خیلی باهوشی است.
 - بله، به قول تو آدم بسیار باهوشی است. اما باورت می شود سرگرد ریچ نداند که بالاخره مستخدم صبح روز بعد جسد را کشف می کند؟ درست است که او بلافاصله پس از ارتکاب قتل وقت نداشته و برای همین جسد را به زور در صندوق جامی دهد و به این امید که کسی متوجه نشود و مهمانی را خوب برگزار کند، پرده را جلو آن می کشد، اما بعد از رفتن مهمانها چی؟ مسلماً او وقت داشته تا از شر جسد راحت شود.

- شاید امیدوار بوده که مستخدم لکه های خون را نبیند.

- این حرف بی معنی است دوست من. مستخدمها خواه ناخواه اولین چیزی را که متوجه می شوند لکه های روی فرش است. اما سرگرد ریچ به اتاق خوابش می رود و راحت در خواب، خر و پف می کند و دست به جسد هم نمی زند. خیلی جالب است!

گفتم: «شاید سرگرد کرتیس موقعی که داشته صفحه ها را عوض می کرده، متوجه لکه های خون شده.»

- احتمالش کم است. سایه پرده نمی گذارد. نه، اما من کم دارم، بله کم کم دارم به نحو مبهمی متوجه چیزی می شوم.
 ذوق زده پرسیدم: «متوجه چی؟»

- اینکه ما احتمالاً می توانیم این قضیه را طور دیگری نیز توضیح بدهیم.
 دیدار بعدی ما موضوع را روشن می کند.

دیدار بعدی ما با پزشکی بود که جسد را معاینه کرده بود. حرفهای او خلاصه ای از گزارش رسمی اش بود. آقای کلی تن را با فرو کردن کاردی شبیه دشنه به قلبش به قتل رسانده بودند و کارد را به همان وضع روی جسد باقی گذاشته بودند. مقتول جابه جا مرده بود. کارد متعلق به سرگرد ریچ بود. او معمولاً آن را روی میز تحریرش می گذاشته. به علاوه روی کارد اثر انگشتی نبود. بنابراین یا قاتل اثر انگشت را پاک کرده و یا دسته کارد را با

دستمال گرفته بوده ظاهراً قتل بین ساعت هفت و نه رخ داده بود.
پووارو پرسید: «احتمالاً دارد قاتل بعد از نیمه شب آقای کلی تن را کشته
باشد؟»

نه، خیلی دست بالا بگیریم بین ساعات هفت تا ده شب بوده. اما ظواهر
امریضتر نشانگر این است که قتل بین ساعات هفت و نیم تا هشت رخ داده.
وقتی داشتیم به خانه بر می گشتیم پووارو گفت: «بله، احتمال دیگری هم
وجود دارد. نمی دانم متوجه شدی یا نه هیستینگز. از نظر من که موضوع
کاملاً روشن است. فقط اگر یک نکته دیگر را هم بفهمم معما کاملاً حل
می شود.»

گفتم: «فایده ندارد پووارو. من نفهمیدم.»

سعی کن هیستینگز، سعی کن بفهمی.

گفتم: «بسیار خوب. ساعت هفت و چهل دقیقه آقای کلی تن زنده و
سرحال بوده. آخرین نفری که او را دیده سرگرد ریچ بوده...»

بله، این طور فرض می کنیم.

یعنی این طور نیست؟

دوست من حتماً یادت رفته که سرگرد ریچ منکر این قضیه است. او
صریحاً می گوید وقتی به خانه برگشته کلی تن در آنجا نبوده.

اما مستخدم می گوید که اگر آقای کلی تن می رفت، او صدای در را
می شنید. در ثانی اگر کلی تن قبلاً رفته بود، پس کی به خانه برگشته؟ مسلماً
بعد از نیمه شب به آنجا برگشته، چون دکتر با قاطعیت می گوید که حداقل
دو ساعت قبل از آن، او کشته شده، بنابراین فقط یک احتمال وجود دارد.

چه احتمالی مونی^(۱)؟

در آن پنج دقیقه ای که کلی تن در اتاق پذیرایی تنها بوده، یک نفر دیگر

وارد اتاق شده و او را کشته باشد. اما باز هم همان ایرادها به این احتمال وارد است. فقط کسی که کلید داشته می توانسته بدون اینکه مستخدم بفهمد وارد خانه بشود و باز قاتل موقع خروج باید در را به هم می زده و مستخدم حتماً صدای در را می شنیده.

پووارو گفت: «کاملاً درست است. بنابراین ...»

گفتم: «بنابراین، هیچ چیز. این مسئله راه حل دیگری ندارد.»

پووارو زمزمه کنان گفت: «افسوس. اما موضوع خیلی ساده است.»

گفتم، «واقعاً معتقدی ...»

— من تا وقتی که دلیل محکمی به دست نیاورم به چیزی معتقد نمی شوم.

اما حتی یک دلیل کوچک هم برایم قانع کننده است.

بعد گوشی را برداشت و به بازرس جپ در اسکا تلند یارد تلفن کرد.

بیست دقیقه بعد جلو میزی که اشیای مختلفی روی آن پخش و پلا شده

بود ایستاده بودیم. اشیای روی میز محتویات جیبهای مقتول بود.

این اشیاء عبارت بودند از یک دستمال، یک مشت پول خرد، یک کیف

بغلی محتوی سه پوند و ده شیلینگ، چند صورتحساب، عکس کهنه ای از

مارگاریتا و همچنین یک چاقوی جیبی، یک مداد طلایی و یک ابزار چوبی

زمخت.

پووارو فوری ابزار چوبی را برداشت. آن را پیچاند و چند تیغ کوچک از

آن بیرون افتاد.

بعد گفت: «می بینی هیستینگز، مته دستی و بقیه چیزهایش. آه امی شود با

آن در عرض چند دقیقه چند سوراخ در صندوق ایجاد کرد.»

— سوراخهایی را که دیدیم؟

— بله درست است.

— منظورت این است که صندوق را کلی تن سوراخ کرده؟

— بله، بله. و این سوراخها چه چیزی را در ذهنت تداعی می کند؟ از این

سوراخها نمی شود بیرون را دید، چون سوراخها در پشت صندوق ایجاد شده. پس چرا کلی تن آنجا را سوراخ کرده؟ برای ورود هوا و نفس کشیدن. اما جسد مرده که به هوا احتیاج ندارد، پس قاتل آن صندوق را سوراخ نکرده. این سوراخها یک چیز و فقط یک چیز را در ذهن تداعی می کنند. یک نفر رفته داخل آن صندوق تا مخفی شود. این فرضیه فوری همه چیز را روشن می کند. آقای کلی تن به رابطه زنش و آقای ریچ مظنون می شود. این است که متوسل به یک حقه بسیار بسیار قدیمی می شود. وانمود می کند که به مسافرت رفته. به خانه سرگرد ریچ می رود و منتظر می شود تا او از خانه خارج شود. بعد در می زند و مستخدم او را به اتاق پذیرایی می برد و بعد تنها می گذارد تا یادداشتی بنویسد. اما سرگرد کلی تن داخل صندوق چندتا سوراخ ایجاد می کند و بعد داخل آن می شود تا خودش را مخفی کند. آن شب قرار بوده خانم کلی تن آنجا بیاید. شاید سرگرد ریچ می خواسته دیگران را رد کند پروند. شاید قرار بوده بعد از اینکه همه رفتند مارگاریتا بماند. شاید هم قرار بوده زنش وانمود کند که رفته ولی بعد به آن خانه برگردد. اما هر چه بوده، کلی تن می دانسته، و برای او هر چه پیش می آمده بهتر از عذاب و حشتناک سوظنی بوده که تحمل می کرده.

- منظورت این است که ریچ بعد از اینکه همه رفتند او را کشته. دکتر که می گفت این غیر ممکن است.

- درست است. بنابراین حتماً او را همان شبانه کشته اند.

- اما آن موقع همه در اتاق بوده اند.

پووار و بالحنی جدی گفت: «کاملاً درست است. ظرافت قضیه را می بینی؟ همه در اتاق بوده اند! چه شهودی! چه اطمینانی! چه بی شرمی و وقاحتی!»

- باز هم منظورت را نمی فهم.

- کی پشت پرده می رفته تا صفحه گرامافون را عوض کند؟ اگر یادت

باشد میز گرامافون و صندوق به هم چسبیده اند. دیگران مشغول رقص هستند و گرامافون دارد موسیقی پخش می کند. کسی که نمی رقصیده، در صندوق را بالا می زند و کاردی را که چند لحظه قبل در آستینش پنهان کرده، تا دسته در قلب مردی که در آنجا مخفی شده بود فرو می کند.

- غیر ممکن است! چون کلی تن سرو صدا راه می انداخته.

- اما اگر قبلاً به او داروی بیهوشی داده باشند، دیگر داد نمی زند.

- داروی بیهوشی؟

- بله، کلی تن قبل از ساعت هفت و نیم، با چه کسی مشروب خورده؟ سرگرد کرتیس! سرگرد کرتیس سوءظن کلی تن را علیه سرگرد ریچ و زنش مارگاریتا جلب می کند و نقشه ای را به او پیشنهاد می کند، یعنی اینکه بگوید می خواهد به اسکانلند برود، بعد در صندوق مخفی شود و سرانجام کرتیس پرده را کنار بزند. اما نه طوری که کلی تن بتواند کمی در صندوق را باز کند و نفس راحتی بکشد. بله، بلکه طوری که کرتیس بتواند بدون اینکه کسی ببیند، در صندوق را باز کند. پس این نقشه را کرتیس کشیده بود. حالا متوجه ظرافت قضیه شدی؟ اگر سرگرد ریچ متوجه وضع غیر عادی پرده می شد و آن را پس می زد، ضرری نداشت هیستینگز، چون کلی تن می توانست باز نقشه دیگری بکشد. بله کلی تن در صندوق مخفی می شود، مواد بیهوش کننده و ملایمی که کرتیس به کلی تن خورانده بود، اثرش را می گذارد و کلی تن بیهوش می شود. کرتیس هم در صندوق را بالا می زند و کارد را در قلب او فرو می کند. در همین موقع گرامافون هم آهنگ «عزیزم به خانه بر می گردد، به خانه بر می گردد» را می خواند.

فقط توانستم بگویم: «چرا؟ آخر چرا؟»

پووارو و ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «چرا آن مرد به خودش تیر زد؟ چرا دو ایتالیایی با هم دوئل کردند؟ کرتیس آدم آتشی مزاج و پلیدی است. چشمش دنبال مارگاریتا کلی تن بوده. بنابراین با کنار زدن کلی تن و

سرگرد ریچ، خانم کلی تن به طرف او کشیده می شده و یا شاید هم کرتیس این طور فکر می کرده.»

بعد در حالی که فکر می کرد گفت: «این زنهای ساده که مثل بچه می مانند... خیلی خطرناک هستند. اما خدای من! چه شگرد هنرمندانه ای! دلم نمی آید بگذارم همچین آدمی را اعدام کنند. من که خودم نابغه هستم هستینگز، می توانم نبوغ دیگران را تشخیص بدهم. قتلی بسیار ماهرانه بوده دوست من، این را هر کول پووارو می گوید، قتلی بسیار ماهرانه و شگفت انگیز.^(۱)»

سرقت یا قوت سلطنتی^(۱)

۱

پووارو گفت: «خیلی متأسفم...»

اما آقای جزمند^(۲) حرف او را قطع کرد. البته نه به نحوی بی ادبانه، بلکه مؤدبانه و ماهرانه و به جای اینکه مخالف خوان به نظر برسد، لحنی اقناع کننده داشت. گفت: «آقای پووارو، لطفاً بدون بررسی رد نکنید. این یک موضوع جدی ملی است و مقامات کشور از همکاری شما تقدیر خواهند کرد.»

۱ - این داستان نخستین بار در سال ۱۹۶۰ در انگلستان با نام «ماجرای پودینگ کریسمس» و در مجموعه‌ای با همین عنوان چاپ شده است.

پووارو دستی تکان داد و گفت: «شما به من خیلی لطف دارید. اما من نمی‌توانم این کار را قبول کنم. در این فصل از سال»
اما باز آقای جزمند با لحنی متقاعد کننده، حرف او را قطع کرد و گفت:
«ایام کریسمس، سنت قدیمی کریسمس در نواحی روستایی انگلستان،
پووارو لرزید. نواحی روستایی انگلستان در این فصل از سال برای او
اصلاً جاذبه‌ای نداشت.

آقای جزمند دوباره گفت: «یک کریسمس سستی و عالی!»
پووارو گفت: «اما من انگلیسی نیستم. در کشور ما کریسمس مال
بچه‌هاست. ما سال نور را جشن می‌گیریم.»
آقای جزمند گفت: «آه، کریسمس در انگلستان سنت بزرگی است و
مطمئن باشید که در کینگزلی سی^(۱) بهترین مراسم کریسمس را خواهید دید.
می‌دانید که یک بنای قدیمی و شگفت‌انگیز است. قدمت یک قسمت از آن به
قرن چهاردهم می‌رسد.»

پووارو باز لرزید. حتی تصور ساختمانهای اربابی قرن چهاردهم
انگلستان هم او را به وحشت می‌انداخت. او در خانه‌های تاریخی
روستایی انگلستان، اغلب جزرنج و عذاب چیزی ندیده بود. این بود که
نگاهی تحسین آمیز به آپارتمان جدید و راحت خودش انداخت، آپارتمانی
که مجهز به شوفاژ و بهترین تجهیزات جلوگیری از ورود هوای سرد بود.

بعد با قاطعیت گفت: «اما من زمستانها از لندن بیرون نمی‌روم.»
آقای جزمند نگاهی به مرد همراهش انداخت و دوباره به پووارو نگاه
کرد و گفت: «آقای پووارو، فکر نمی‌کنم شما بدانید که مسئله تا چه جدی
است.»

مرد همراه او تا این لحظه چیزی جز یک «حالتان چطور است» مؤدبانه و

خیلی رسمی نگفته بود. روی صندلی نشست و با حالتی شدیداً افسرده به کفشهای واکس زده و براقش زل زد. جوانی بود حدوداً بیست و دو، سه ساله و سبزه رو، و غم و غصه از سر و رویش می بارید.

پووارو گفت: «بله، بله، می دانم که موضوع تا چه حد جدی است. من این را کاملاً درک می کنم و از صمیم قلب با والا حضرت احساس همدردی می کنم.»

آقای جزمند گفت: «الان وضعیت، بسیار بسیار حساس است.» پووارو چشم از مرد جوان برداشت و به همراه میانسال او خیره شد. اگر کسی می خواست آقای جزمند را در یک کلمه توصیف کند، آن کلمه «دقت» بود. آقای جزمند از هر نظر آدم دقیقی بود. لباسهای خوش برشی داشت اما نه طوری که جلب نظر کند، و صدایی دلنشین و با وقار، که به ندرت از حالت یکنواخت و خوشایندش خارج می شد. موهای قهوه‌ای روشنش در اطراف شقیقه‌هایش کم پشت شده بود، و چهره‌اش رنگ پریده بود. پووارو فکر کرد که او تا آن موقع در زندگی‌اش نه بایک جزمند بلکه باده، دوازده جزمند آشنا است بود که همه هم دیر یا زود یک عبارت را به کار برده‌اند: «وضعیت بسیار بسیار حساس.»

پووارو گفت: «می دانید که پلیس در این موارد بسیار کارآمد و دقیق است.»

آقای جزمند سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت: «نه، پلیس نه، برای پس گرفتن، برای پس گرفتن چیزی که ما دنبالش هستیم ناگزیر باید متوسل به دادگاه و اقدامات قانونی بشویم، اما اطلاعات ما کم است. ما مظنون هستیم اما اطلاعات دقیقی نداریم.»

پووارو دوباره گفت: «همدردی مرا بپذیرید.» اما اگر فکر می کرد همدردی او فایده‌ای به حال دو نفری که به ملاقاتش آمده بودند دارد کاملاً در اشتباه بود. آنها همدردی نمی خواستند، بلکه

اقدامی عملی می خواستند. این بود که جزمند دوباره شروع به توصیف مراسم کریسمس انگلیسیها کرد.

گفت: «می دانید که مراسم سنتی کریسمس دارد کم کم از بین می رود. این روزها مردم، کریسمس را در هتلها می گذرانند. اما در مراسم کریسمس انگلیسی معمولاً همه خانواده دور هم جمع می شوند: بچه ها، جورابهای ساقه بلند، درخت کریسمس، بو قلمون، پودینگ آلو، ترقه ها، آدم برقی بیرون پنجره و ...»

پووارو برای اینکه او دقیقتر صحبت کند، به میان حرفش پرید و گفت: «اما برای درست کردن آدم برقی، باید برف باشد. حتی برای مراسم کریسمس انگلیسی هم نمی شود برف سفارش داد!»

آقای جزمند گفت: «اما من امروز بایکی از دوستانم در اداره هواشناسی صحبت کردم. او گفت به احتمال زیاد در ایام کریسمس برف خواهد بارید.» اما گفتن این حرف اشتباه بود. چون پووارو حتی بیشتر از قبل لرزید و گفت: «در روستا برف می آید؟ دیگر بدتر! آه، خانه اریابی سنگی و بزرگ و سرد!»

آقای جزمند گفت: «ابتداً این طور نیست. این روزها وضع نسبت به ده، دوازده سال قبل خیلی تغییر کرده. خانه ها دستگاه حرارت مرکزی نفت سوز دارند.»

پووارو پرسید: «کینگزلی سی دستگاه حرارت مرکزی نفت سوز دارد؟» و بعد برای اولین بار دودل شد.

آقای جزمند از فرصت استفاده کرد و گفت: «بله دارد. به علاوه میستم آب گرمی بی نظیر و در همه اتاقهای خواب هم شوفاژ دارد. پوواروی عزیز، مطمئن باشید که کینگزلی سی در ایام زمستان جای دنج و راحتی است. حتی بعضی وقتها شاید احساس کنید که خانه بیش از حد گرم است.»

پووارو گفت: «بعید است.»

آقای جزمند با مهارت عملی اش توانسته بود وضع را کمی تغییر دهد. این بود که بالحنی خودمانی گفت: «قطعاً درک می کنید که ما در چه مخمصه و حشتناکی گیر کرده ایم.»

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد. در حقیقت آنها با مشکل ناخوشایندی مواجه شده بودند. ولیعهد جوان کشوری ثروتمند، مهم و دارای نظام قبیله ای و تنها پسریکی از سلاطین چند هفته پیش وارد لندن شده بود. کشوری به تازگی دوره ای از ناآرامیها و نارضایتی های مردمی را پشت سر گذاشته بود. با اینکه عموم مردم به پدر، که نوع زندگی شرقی اش را با سماجت تمام حفظ کرده بود، وفادار بودند اما تا حدودی به نسل جوانتر این خاندان شک داشتند. در حقیقت مردم از کارهای احمقانه و غرب زده ولیعهد ناراضی بودند.

به هر حال، اخیراً نامزدی ولیعهد را با دختری که هم خون او بود اعلام کرده بودند. قرار بود وی با دختر عمویش ازدواج کند؛ دختر جوانی که با وجود اینکه در کیمبریج درس خوانده بود، ولی مراقب بود تا مبادا از او در کشورش رفتاری دال بر غریزدگی سر بزنند. بعد حتی روز عروسی را نیز اعلام کرده بودند و ولیعهد جوان همراه برخی از جواهرات بسیار نفیس سلطنتی به انگلستان سفر کرده بود تا برای آنها به شرکت کارتی یر جانگینی مناسب و جدیدی سفارش دهد. از جمله این جواهرات، یاقوت بسیار معروفی بود که جواهر سازان مشهور، آن را از گردنبند دست و پاگیر و قدیمی آن در آورده بودند و در جانگینی جدیدی نصب کرده بودند. تا اینجا همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفته بود، اما مشکل بعد از این شروع شده بود. نباید فکر کرد جوانان بسیار ثروتمند و اجتماعی هیچ وقت برای لذت بیشتر دست به حماقت نمی زنند، و گرنه سرزنش و انتقاد معنی نداشت. ولیعهد های جوان طبعاً باید به این طریق خوش بگذرانند. بنابراین اگر

شاهزاده‌ای هنگام قدم زدن با یکی از دختران در خیابان باند لندن، دستبند زمره‌ای سنجاق سینه الماسی به وی هدیه کند جای تعجب ندارد. چرا که پدر وی نیز در زمان خودش یک ماشین کادیلاک به یک دختر هدیه داده بود.

این ولیعهد جوان حتی از این هم بی احتیاط تر بوده است. برای خوشامد زنی، یاقوت معروف را با جانگینی جدیدش به وی نشان داده بود و بعد حماقت کرده، اجازه داده بود تا زن یک شب گردنبند را به گردن بیاورد.

و اما دنباله ماجرا خیلی کوتاه و غم‌انگیز است. زن از سر میز شام بلند می‌شود تا برود و آرایش را تجدید کند. اما مدتی می‌گذرد و بر نمی‌گردد. چون از در دیگر ساختمان خارج شده است. از آن موقع انگار دود می‌شود و به آسمان می‌رود. ولی نکته مهم و رنج آور این است که یاقوت و جانگینی جدید آن نیز با وی ناپدید شده است.

باری. اینها حقایق صرف بود، اما علنی شدن آنها احتمالاً نتایج وحشتناکی در پی داشت. یاقوت فقط یک قطعه یاقوت نبود، بلکه به لحاظ تاریخی معنا و اهمیت بسیار زیادی داشت، و نحوه ناپدید شدن آن نیز به گونه‌ای بود که افشای آن منجر به نتایج وخیم سیاسی می‌شد.

البته جزمند کسی نبود که این حقایق را با زبان ساده‌ای بیان کند. بلکه آنها را آب و تاب می‌داد و حاشیه زیادی می‌رفت. پووارو نمی‌دانست جزمند کیست. اما او ضمن کار، با جزمندهای زیادی مواجه شده بود. به هر حال مشخص نبود که آیا او مأمور وزارت کشور، وزارت امور خارجه و یا بخش دیگری از خدمات عمومی دولت است. اما به هر حال او به نفع کشورش کار می‌کرد و یاقوت باید پیدا می‌شد.

آقای جزمند با لحن مؤدبانه‌ای بر این نکته پافشاری می‌کرد که پووارو می‌تواند آن را پیدا کند.

پووارو تصدیق کنان گفت: «بله، شاید. اما شما خیلی کم درباره این حادثه صحبت کردید. پیشنهادها و سوءظنهایتان چیست؟ با این چیزهایی

که گفتید نمی شود کار را پیش برد.»

- قبول کنید آقای پووارو، مسلماً شما می توانید آنجا بروید.

- ولی من همیشه هم در کارم موفق نبوده ام.

اما پووارو و تظاهر به شکسته نفسی می کرد. از لحن او کاملاً معلوم بود که برای او قبول مأموریت مترادف با موفقیت است.

جزمند گفت: «والا حضرت بسیار جوان هستند. اگر آینده شان به خاطر این بی مبالائی و جوانی فنا شود، جای تاسف دارد.»

پووارو با مهربانی به جوان افسرده نگاه کرد و برای اینکه به وی دلگرمی بدهد گفت: «از جوانها باید هم کاری احمقانه سر بزنند. اگر این کارها از جوانی معمولی سر بزنند چندان مهم نیست. بابای خوب، ضررها را جبران می کند و وکیل خانوادگی گرفتاریها را رفع می کند به علاوه، جوان تجربه می اندوزد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود. اما برای جوانی در مقام شما، کار واقعاً سختی است. عروسی شما نزدیک است و ...»

برای اولین بار مرد جوان شروع به صحبت کرد و گفت: «درست است. مشکل هم دقیقاً همین است. می دانید همسر من خیلی خیلی جدی است. او زندگی را خیلی جدی می گیرد. چون در کیمبرج با افکاری بسیار جدی آشنا شده. قرار است در کشور ما هم تحصیلات راه بیفتد. مدارس جدید تأسیس شود و خیلی چیزهای دیگر باشد و همه هم به خاطر پیشرفت و دمکراسی. می گوید دیگر نباید وضع کشور مثل زمان پدرم باشد. طبعاً می داند که من در لندن سرگرمی هایی هم برای خودم دارم اما از این رسوایی خبر ندارد. نه! و مسئله همین رسوایی است. می دانید که این باقوت خیلی خیلی مشهوری است. پشتش داستانی طولانی است، یک تاریخ است. در واقع به خاطر آن خونها ریخته شده و خیلیها مرده اند!»

پووارو در حالی که در فکر بود گفت: «مرده اند؟» بعد به آقای جزمند نگاه کرد و گفت: «می توانیم امیدوار باشیم که کار به آنجا نمی کشد؟»

آقای جزمند صدای خاصی از خودش در آورد، صدایی شبیه به صدای مرغی که می خواهد تخم بگذارد. بعد لحظه ای تأمل کرد و با لحنی رسمی گفت: «نه، نه، مطمئنم که اصلاً از این جور مسائل پیش نمی آید.»
پووارو گفت: «مطمئن نباشید. یا قوت پیش هر کسی که هست، دیگران در صدند آن را به چنگ بیاورند و اینها به هر وسیله ای متوسل می شوند، دوست عزیز.»

آقای جزمند این بار با لحن رسمی تری گفت: «فکر نمی کنم لزومی داشته باشد به این جور حدسیات پردازیم، چون سودی ندارد.»
پووارو ناگهان با لحنی که از او بعید بود گفت: «اما من مثل سیاستمدارها همه راهها را جستجو می کنم.»

آقای جزمند با تردید به او نگاه کرد. بعد به افکارش نظم داد و گفت: «بسیار خوب، می توانم فکر کنم که به توافق رسیده ایم، آقای پووارو؟ شما به کینگزلی سی می روید؟»

پووارو گفت: «اما من باید بگویم آنجا چه کار دارم؟»
جزمند با اطمینان لبخند زد و گفت: «آه، فکر می کنم خیلی راحت بشود ترتیبش را داد. مطمئن باشید که همه چیز طبیعی به نظر خواهد رسید. ساکنان لی سی نیز آدمهایی دوست داشتنی هستند، مردمی شاد و سرزنده!»
- و در مورد سیستم حرارت مرکزی هم حقه ای در کارتان نیست؟
جزمند که به نظر می آمد واقعاً ناراحت شده است گفت: «نه، نه، ابداً. مطمئن باشید که از هر نظر راحت خواهید بود.»

پووارو زمزمه کنان به خود یادآوری کرد که: «حالا که وسایل راحتی مدرن دارند، خوب قبول می کنم.»

دمای اتاق پذیرایی بزرگ کینگزلی سی بسیار مطبوع و شصت و هشت درجه فارنهایت بود، پوارو در کنار پنجره بزرگ و ادار^(۱) نشسته بود و با خانم لی سی صحبت می کرد. خانم لی سی نیز مشغول دوختن چیزی بود. البته روی پارچه ابریشم، گلدوزی یا سوزن دوزی نمی کرد، بلکه ظاهراً داشت کاری معمولی می کرد، یعنی لبه دوزی پارچه های ظرفشویی. ضمن دوخت و دوز، با صدای آهسته و اندیشناکی که به نظر پوارو بسیار دلنشین می آمد صحبت می کرد:

— امیدوارم از میهمانی کریسمس مالذت ببرید، آقای پوارو. البته میهمانی، خانوادگی است. نوه دختری و پسری ام و دوستش، بریجیت. نوه خواهرم و دایانا عموزاده ام و دیوید ولوین که از دوستان بسیار قدیمی ماست هم در این میهمانی هستند. گفتم که، فقط یک میهمانی خانوادگی است. اما ادوینا مورکومب^(۲) می گفت شما واقعاً دوست دارید مراسم کریسمس خانوادگی ما را ببینید، کریسمس سنتی را. هیچ کس سنتی تر از ما نیست آقای پوارو. می دانید شوهرم کاملاً در گذشته زندگی می کند. دوست دار همه چیز مثل دورانی که پسری دوازده ساله بود و معمولاً تعطیلات کریسمس را به اینجا می آمد باشد.»

بعد لبخندی زد و گفت: «با همان چیزهای قدیمی: درخت کریسمس، جورابه های ساقه بلند بچه ها، سوپ صدف و بوقلمون (دوتا بوقلمون است، یکی آب پز و دیگری سرخ کرده) و پودینگ آلو و با حلقه و دگمه مجردی و بقیه مخلفات پودینگ البته. این روزها شش پنی نیست، چون دیگر آنها را از

(نوعی پنجره م.)، Mullioned-1

2-Edwina Morecombe

نقره خالص نمی سازند. اما همه نوع دسرهای قدیمی، آلوهای الیوس^(۱)، آلوهای کارلزباد^(۲)، مغز بادام، کشمش، میوه‌های شکر زده و زنجبیل هست؛ آه خدای من، مثل کتابچه فهرست اجناس فروشگاه فورتیم اندمی سین شدم!

- شما دهان مرا آب انداختید مادام.

- به نظرم فردا شب همه دچار سوء هاضمه بشویم. چون این روزها مردم دیگر زیاد نمی خورند، می خورند؟»

صدای قهقهه‌های بلند بیرون پنجره حرف او را قطع کرد. خانم لی سی از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم دارند آنجا چه کار می‌کنند؟ به نظرم دارند بازی می‌کنند. من همیشه افسوس می‌خورم. می‌دانید، من همیشه نگرانم که مبادا مراسم کریسمس ما برای جوانها خسته کننده باشد. اما برعکس، اصلاً این طور نیست. دختر و پسر خودم و دوستانشان در مورد کریسمس خیلی ادا در می‌آوردند و این آداب و رسوم را مزخوف و شلوغ بازی بی‌فایده می‌دانستند و عقیده داشتند آدم بهتر است به هتل بروند و برقصند، اما گویا نسل جوان‌تر از این چیزها بیشتر خوشش می‌آید. به علاوه، پسر مدرسه‌ای‌ها و دختر مدرسه‌ای‌ها همیشه گرسنه هستند، نه؟ به نظرم در این مدارس به آنها گرسنگی می‌دهند. چون بالاخره همه می‌دانند که یک بچه به اندازه سه تا آدم بزرگ غذا می‌خورد.»

پووارو خندید و گفت: «خانم، شما و شوهرتان واقعاً لطف کردید مرا هم به میهمانی خانوادگی‌تان پذیرفتید.»

خانم لی سی گفت: «آه، ما هر دو واقعاً از آمدنتان خوشحالیم. البته نباید به صحبت‌های تند هاريس اهميت بدهيد. می‌دانید، اخلاقش این جوری

1- Elvas

2- Carlsbad

است دیگر.»

اما در حقیقت شوهر وی سرهنگ لی سی گفته بود: «نمی‌دانم چرا می‌خواهی بگذاری یکی از این خارجیه‌های لعنتی کریسمس ما را خراب کند. نمی‌شد یک وقت دیگر بیاید؟ من واقعاً نمی‌توانم این خارجیه‌ها را تحمل کنم! باشد، باشد، پس ادوینا مورکومب ردش کرده بیاید پیش ما. اما می‌خواهم بدانم چه ربطی به او دارد؟ چرا خودش او را دعوت نکرده؟»

و خانم لی سی گفته بود: «چون خودت خوب می‌دانی که ادوینا همیشه کریسمس به کلاریج پیش خانواده‌اش می‌رود.»

شوهرش نگاه نافذی به او انداخت و گفت: «نقشه‌ای که در سر نداری، داری؟»

و خانم لی سی چشمان آبی‌اش گشاد شد و گفت: «نقشه؟ البته که ندارم. چه نقشه‌ای؟»

سرهنگ لی سی قهقهه بلند زد و گفت: «من نمی‌خواهم شرط ببندم، ولی وقتی با چشمان معصومانه‌ات نگاه می‌کنی، انگار نقشه‌ای در سر داری.»

و خانم لی سی در حالی که هنوز در فکر بود، گفت: «ادوینا می‌گفت که فکر کرده شاید تو کمکش کنی. البته درست نمی‌دانم چطور. ولی می‌گفت یکی از دوستانش یک بار از تو خواسته کاری شبیه این برایش بکنی؛ و من خوب، شاید اصلاً نمی‌دانم دارم راجع به چه صحبت می‌کنم، نه؟»

پووارو با حالتی تشویق آمیز به زن نگاه کرد. خانم لی سی در حدود هفتاد سال داشت، با قامتی صاف مثل میله، موهایی مثل برف سپید، گونه‌هایی صورتی رنگ، چشمانی آبی، دماغی مضحک و چانه‌ای مصمم.

پووارو گفت: «اگر کاری از دستم بریاید، خوشحال می‌شوم برایتان انجام بدهم. به نظر موضوع مربوط به بداقبالی دختر جوان دل‌باخته‌ای است.»

خانم لی سی با سر حرف او را تأیید کرد و گفت، «بله، البته صحبت کردن من با شما راجع به این موضوع، احتمالاً کمی عجیب به نظر می آید. چون بالاخره شما کاملاً غریبه هستید.»

پووارو با لحنی تفاهم آمیز گفت: «و خارجی.»

خانم لی سی گفت: «بله، اما شاید هم از یک نظر راحت تر باشد. به هر حال ظاهراً آدوینا فکر می کرد شاید شما چیزهایی راجع به او یا به عبارت دیگر اطلاعات مفیدی درباره دزمندلی ورتلی^(۱) جوان داشته باشید.»

پووارو لحظه ای تأمل کرد تا در دل به ابتکار جزمند آفرین بگوید. دزمند به خوبی از مورکومب در جهت مقاصد خودش استفاده کرده بود.

بعد بالحن ملایمی گفت: «به نظرم این جوان چندان خوشنام نیست.»

نه نیست. خیلی هم بدنام است! اما این موضوع تا آنجا که به سارا مربوط می شود، زیاد مهم نیست. در واقع خوب هم نیست کسی یا دختران جوان راجع به بدنامی مردها صحبت کند. چون آنها را جری تر می کند! پووارو گفت: «بله، حق با شماست.»

خانم لی سی گفت: «وقتی من جوان بودم (آه خدای من، سالهای سال پیش بود!) ما را از بعضی از مردان جوان می ترساندند، که البته علاقه ما به آنها بیشتر می شد!»

پووارو گفت: «می شود بفرومایید دقیقاً چه چیزی باعث ناراحتی شما شده؟»

خانم لی سی گفت، «پسر ما در جنگ کشته شد. عروسم هم وقتی سارا را به دنیا آورد، فوت کرد. برای همین هم سارا با ما زندگی می کرد و ما بزرگش کردیم. شاید هم ما بدبارش آوردیم، نمی دانم... ولی ما فکر می کردیم باید تا آنجا که ممکن است بگذاریم آزاد باشد.»

پووارو گفت: «درستش هم همین است. کسی نمی‌تواند در برابر روح زمان تاب بیاورد.»

خانم لی سی گفت: «بله، من هم دقیقاً همین فکر را می‌کردم. البته این روزها دخترها کارهای ناجور زیاد می‌کنند.»
پووارو با کنجکاو به او نگاه کرد.

و خانم لی سی دوباره گفت: «به نظر می‌رسد که سارا با جوانهای کافه رو دمخور شده. او مثل همه به دانسینگ نمی‌رود، یا رفتارش مثل دخترانی که تازه پایشان به اجتماع باز شده نیست. او در چلسی کنار رودخانه، یک اتاق در هم ریخته دارد و از این لباسهای عجیب و غریب جوانها می‌پوشد و جورابه‌های ساقه بلند مشکی یا سبز روشن به پا می‌کند، جورابه‌های ضخیم (که من همیشه فکر می‌کنم خیلی زبر است!)؛ در ثانی بدون اینکه موهایش را بشوید یا شانه کند، این طرف و آن طرف می‌رود.»
پووارو گفت: «کاملاً طبیعی است»^(۱). این روزها این جور می‌مداست و اینها هم از مد پیروی می‌کنند.»

خانم لی سی گفت: «بله می‌دانم. من نگران این جور چیزها نیستم. اما می‌دانید که، او شب و روزش را با دزدان ورتلی می‌گذراند. دزدان هم آدم بسیار بدنامی است و تقریباً از طریق دوستی با دخترهای پولدار زندگی می‌کند. ظاهراً این جور دخترها شیفته او هستند. یک بار نزدیک بود با دختر هوپ ازدواج کند، اما خانواده او، او را تحت قیمومیت دادگاه گذاشتند. البته هاریس هم دوست دارد همین کار را بکند. می‌گوید برای حمایت از او باید همین کار را کرد. اما من فکر نمی‌کنم کار خوبی باشد. منظورم این است که بعدش حتماً آنها با هم فرار می‌کنند و به اسکاتلند، ایرلند یا آرژانتین می‌روند. بعد هم باید در برابرشان تسلیم شد و گذاشت ازدواج کنند. بعد از

1- Ca, C'est tout a fait naturelle.

آن هم به نظرم معمولاً یکی دو سال بعد، از هم طلاق می گیرند و دختر به خانه برمی گردد و باز پس از یکی، دو سال با یک آدم خوب اما ابله ازدواج می کند و زندگی آرامی را شروع می کند. اما فکر می کنم اگر بچه دار شوند جای تأسف دارد چون به جای پدر، بچه را ناپدری - گیرم که خوب - بزرگ می کند. بنابراین من فکر می کنم باید کاری را کرد که ما در دوران جوانی می کردیم. منظورم این است که همه دخترها اول عاشق آدمهای ناجور می شوند. خود من یادم است که کشته مرده جوانی بودم به اسم... نمی دانم اسمش چه بود، اسم عجیب و غریبی داشت. اسم کوچکش که اصلاً یادم نمی آید. اما نام خانوادگیش تیبیت^(۱) بود. البته پدر من تقریباً پای او را از خانه ما بریده بود. اما او هم معمولاً به همان مهمانیهایی که من می رفتم می آمد. گاهی ما از جمع فرار می کردیم و یک گوشه با هم می نشستیم و درد دل می کردیم و گاهی هم دوستان می خواستند بروند گردش و ما هم می رفتیم. بعد از مدتی هم آقای تیبیت کاملاً غیش زد! می دانید، وقتی چهار سال بعد او را دیدم تعجب کردم، چون به نظرم جوان عقب افتاده ای آمد؛ خیلی سطحی؛ و صحبتهایش اصلاً برایم جالب نبود.

پووارو با لحنی که تا حدی پندآمیز بود گفت: «آدم همیشه فکر می کند خودش بهترین دوران جوانی را داشته.»

خانم لی سی گفت: «می دانم، حوصله تان را سربردم نه؟ من نباید آدم کسل کننده ای باشم، نه؟ به هر حال، نمی خواهم سارا که دختر واقعاً نازی است با دزمندلی ورتلی ازدواج کند. او و دیوید ولوین، که الان اینجاست، با هم دوست جان جانی و عاشق هم بودند و من و هاریس امیدوار بودیم وقتی بزرگ شدند با هم ازدواج کنند. اما البته او الان کاملاً شیفته دزمند است و احساس می کند که دیوید آدم ملال آوری است.»

پووارو گفت: «من درست متوجه نشدم. الان دزمندلی ورتلی هم اینجاست؛ در این خانه اقامت دارد؟»

خانم لی سی گفت: «کار من بود! هاریس می گفت آنها نباید اصلاً همدیگر را ببینند. البته الان خوب است، دوران جوانی هاریس پدر یا قیم دختر با شلاق به در خانه مردان جوان می رفت. هاریس معتقد است که باید پای این جوان را از این خانه برید و نگذاریم سارا، دزمند را ببیند. اما من به او گفتم که این کار اشتباه است. گفتم که او را هم به جشن کریسمس خانوادگی مان دعوت کنیم. البته شوهرم گفت که من دیوانه شده‌ام، اما من به او گفتم: عزیزم، بگذار به هر قیمتی شده یک بار امتحان کنیم. بگذار سارا او را در فضا و خانه ما ببیند. ما خیلی مؤدبانه و دوستانه با او رفتار خواهیم کرد. شاید این طوری علاقه سارا به او کم شود!»

پووارو گفت: «فکر می‌کنم که به قول معروف شما یک چیزی سرتان می‌شود. نظرتان کاملاً عاقلانه است. در واقع عاقلانه‌تر از نظر شوهرتان است.»

خانم لی سی بالحنی تردید آمیز گفت: «امیدوارم. البته ظاهراً تا این لحظه این کار فایده‌ای نداشته. اما او هم چند روزی بیشتر اینجا نبوده.»

ناگهان چالی در گونه‌های پر چین و چروکش افتاد و دوباره گفت: «اما آقای پووارو باید یک چیزی را پیشنهاد اعتراف کنم. هر کار می‌کنم از این جوان بدم بیاید، نمی‌توانم. منظورم این نیست که از او خوشم می‌آید، اما با ذهنی که من دارم خوب می‌توانم آدم جذاب را تشخیص بدهم. آه، بله، سارا جذابیت خاصی در او می‌بیند. اما من آن قدر سن و تجربه دارم که بفهمم او آدم درستی نیست. حتی اگر مجالست با او هم برایم لذتبخش باشد.»

بعد با حسرت گفت: «اگر چه فکر می‌کنم ویژگیهای مثبتی هم دارد. مثلاً از من پرسید که آیا می‌تواند خواهرش را هم به این میهمانی بیاورد؟ چون خواهرش را اخیراً عمل کردند و آن موقع در بیمارستان بود. می‌گفت آخر

خواهرم از اینکه کریسمس در آسایشگاه باشد ناراحت می‌شود، و می‌پرسید که اگر او را هم همراهش بیاورد، مزاحمتی برای مادرست نمی‌شود؟ می‌گفت که او حتی خورد و خوراکش را هم با خودش می‌آورد. خوب، من فکر می‌کنم این نشان می‌دهد که او آدم مهربانی است، نه آقای پووارو؟»

پووارو فکری کرد و گفت: «بله، این انساندوستی او را می‌رساند که البته ظاهراً با شخصیتش جور در نمی‌آید.»

— آه نمی‌دانم. آدم می‌تواند همزمان، هم خانواده‌اش را دوست داشته باشد و هم از دختران ثروتمند سوءاستفاده کند. آخر می‌دانید به زودی ثروت هنگفتی به سارا خواهد رسید، یعنی نه تنها ارث ما — که البته زیاد نیست چون بیشتر ثروتمان و این خانه به نوه پسر می‌رسد، اما مادر او زن بسیار ثروتمندی بود — بلکه وقتی سارا بیست و یک سالش بشود، همه ثروت مادرش هم به او می‌رسد. او الان بیست سالش است. به هر حال، به نظرم این لطف و مهربانی دزمن را نسبت به خواهرش می‌رساند. او هم وانمود نکرد که خواهرش زن خارق‌العاده‌ای است. تا آنجا که من می‌دانم خواهرش ماشین نویسنده است و در لندن منشیگری می‌کند. او تا اینجا به قولش عمل کرده است و کارهای خواهرش را انجام می‌دهد و حتی سینی غذای او را به طبقه بالا می‌برد. بنابراین من فکر می‌کنم او ویژگی‌های مثبتی هم دارد.» و بعد با لحن قاطعی گفت: «با این حال من نمی‌خواهم سارا با او ازدواج کند.»

— همه می‌گویند این ازدواج فاجعه به بار خواهد آورد.

خانم لی سی پرسید: «فکر می‌کنید اصلاً بتوانید به ما کمک کنید آقای پووارو؟»

پووارو گفت: «بله، ممکن است. اما زیاد قول نمی‌دهم. چون دزمن‌دلی ورتلی‌های این دنیا خیلی باهوش هستند خانم. با این حال مایوس نشوید.

شاید بشود کاری کرد. من برای قدردانی از لطفشان هم که شده، تمام سعی خود را خواهم کرد.»

بعد نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «این روزها برگزاری جشن کریسمس چندان هم آسان نیست.»

خانم لی سی آهی کشید و گفت: «نه، نیست.» بعد به عقب تکیه داد و گفت: «آقای پووارو، می‌دانید آرزوی من چیست؟ می‌دانید دوست دارم چی داشته باشم؟»

- نه اما مایلم بدانم خانم.

- خیلی دوست دارم یک خانه یک طبقه ویلایی جمع و جور و شیک داشته باشم. البته نه دقیقاً یک خانه یک طبقه ویلایی، بلکه یک خانه نقلی، شیک و مجهز در یک جای پارک این نزدیکی، بایک آشپزخانه کاملاً امروزی و بدون این راهروهای طولانی. یک خانه که همه چیزش ساده و زندگی در آنجا راحت باشد.

- و این کاملاً عملی است خانم.

- نه، برای من عملی نیست. شوهرم اینجا رami پرستد. عاشق اینجا است. برای او راحتی زیاد مهم نیست. او به ناراحتیمان زیاد اهمیت نمی‌دهد و از زندگی کردن در یک خانه شیک و نقلی در پارک متفر است! بله متفر است!

- بنابراین شما خودتان را فدای خواسته‌های او می‌کنید؟

خانم لی سی روی مبل جا به جا شد و گفت: «نه من این را فدا شدن نمی‌دانم. من می‌خواستم شوهرم را خوشبخت کنم برای همین هم با او ازدواج کردم. در تمام این سالها او شوهر خوبی برای من بوده و من در کنارش خوشبخت بوده‌ام. بنابراین دوست دارم احساس خوشبختی کند.»

- طبعاً همچنان به زندگی در اینجا ادامه می‌دهید.

خانم لی سی گفت: «البته زندگی کردن در اینجا زیاد هم سخت نیست.»

پووارو فوری گفت: «نه، نه برعکس. زندگی در اینجا خیلی هم راحت

است. دستگاه حرارت مرکزی و آب گرم حمامتان عالی است.»

— ما خیلی پول خرج کردیم تا زندگی در اینجا راحت بشود. ما توانستیم مقداری از زمینهایمان را بفروشیم. خوشبختانه این زمینها در اطراف پارک است و از اینجا نمی شود آنجا را دید. در واقع یک تکه زمین بیخود بود و اصلاً هم چشم انداز جالبی نداشت، اما ما خوب فروختیمش و توانستیم با پول آن به این خانه برسیم.

— خدمتکارها چی؟

— آه، بله. اما داشتن خدمتکار آن قدرها هم که فکر می کنید، مشکل نیست. البته خدمتکارهای الان مثل خدمتکارهای قدیم نیستند. آدمهای مختلفی از دهکده به اینجا می آیند. صبح دو تا زن می آیند، دو تا زن هم می آیند تا ناهار بپزند و ظرفها را بشویند و باز خدمتکارهای دیگری هستند که شبها می آیند. خیلیها هستند که می خواهند بیایند و روزی چند ساعت برای ما کار کنند. البته موقع کریسمس شانس و اقبالمان بهتر است. خانم راس عزیز همیشه موقع کریسمس به خانه ما می آید. آشپزی اش محشر است. واقعاً آشپز درجه یکی است. او ده سال پیش بازنشسته شده، اما در مواقع ضروری می آید و به ما کمک می کند. پورل^(۱) عزیز هم هست.

— سریش خدمتان؟

— بله. او هم بازنشست شده و در یک خانه کوچک زندگی می کند، اما آن قدر به ما وفادار است که اصرار می کند کریسمس ها بیاید و سریش خدمت ما باشد. اما من واقعاً از کار کردنش می ترسم آقای پوارو؛ چون خیلی پیر است و آن قدر دست و پاهایش می لرزد که من مطمئنم اگر چیز سنگینی حمل کند، حتماً می اندازد و می شکند؛ طوری که آدم وقتی نگاهش می کند واقعاً زجر می کشد. تازه، قلبش هم خوب کار نمی کند و از کار کردن

زیادش هم می ترسم. اما اگر نگذارم بیاید احساساتش جریحه دار می شود. ولی وقتی می آید و وضع ظروف نقره‌ای را می بیند غرولند می کند و غر می زند و در مدت سه روزی که اینجاست دوباره همه چیز عالی می شود. بله، او دوست وفادار و عزیزی است.

بعد لبخندی زد و گفت: «بنابرین می بینید که ما همه برای کریسمس آماده ایم.» بعد، از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «و این هم کریسمس سفید، می بینید؟ دارد کم کم برف می آید. آه بچه‌ها دارند می آیند. باید آنها را ببینید آقای پووارو.»

سپس با رعایت تشریفات لازم، پووارو را به آنها معرفی کرد: اول به کالین نواش که دانش آموزی بود با موهای بور و همکلاسی اش مایکل که پسری سبزه و مؤدب بود و حدوداً پانزده سالش می شد. سپس او را به دختر عمویش بریجیت که موهای مشکی داشت و حدوداً پانزده ساله و با نشاط بود، معرفی کرد. بعد گفت: «این هم نوه بزرگم سارا است.»

پووارو با علاقه به سارا که دختری با موهای سرخ و ژولیده بود نگاه کرد. رفتار سارا عصبی و کمی جسورانه بود، اما معلوم بود که واقعاً مادر بزرگش را دوست دارد.

ایشان هم آقای لی ورنلی هستند.

لی ورنلی ژاکت ماهیگیرها و یک شلوار جین چسبان و مشکی پوشیده بود. موهایش نسبتاً بلند بود و معلوم نبود که آیا صبح صورتش را اصلاح کرده یا نه. اما دیوید و لوین درست برعکس او بود. جوانی بود خوشنام و آرام با لبخندی دلنشین بر لب و معتاد به آب و صابون. یکی دیگر از میهمانان دختری زیبا با نگاهی پر شور به نام دایانا میدلتن بود.

سپس عصرانه را آوردند. عصرانه عبارت بود از مقدار زیادی کلوچه بزرگ و کرامپت^(۱)، ساندویچ و سه نوع کیک. بچه‌ها عصرانه را با لذت می خوردند. سرهنگ لی می‌آخراز همه آمد و با لحن مبهمی گفت: «هی

عصرانه، آه بله، عصرانه.»

بعد هم سرش فنجانی چای به دستش داد. آقای لی سی دو تا کلوچه برداشت و نگاه تنفر آمیزی به دزمندانداخت و در دورترین جایی که می توانست نشست. سرهنگ هاریس لی سی مردی تنومند بود و ابروانی پرپشت و صورتی سرخ و آفتاب خورده داشت و در حقیقت بیشتر به کشاورزها شبیه بود تا اربابها.

گفت: «دارد برف می آید. امسال کریسمس مان مفید است.»

بعد از عصرانه، باز همه پخش و پلا شدند.

خانم لی سی به پووارو گفت: «به نظرم می روند تا خودشان را با ضبط صوت ها سرگرم کنند.» بعد نگاهی سرسری به نوه اش کالین که داشت از اتاق بیرون می رفت انداخت. لحنش طوری بود که انگار داشت می گفت: «بچه ها دارند می روند با اسباب بازی هایشان بازی کنند.»

بعد گفت: «البته آنها خیلی به مسائل فنی علاقه دارند و همه شان هم استعداد این کار را دارند.»

اما پسر ها و بریجیت می خواستند کنار رودخانه بروند و ببینند می شود روی یخهای آن اسکیت، بازی کرد یا خیر.

کالین گفت: «فکر می کردم امروز صبح می توانیم روی یخها اسکیت، بازی کنیم. اما هاچکینز گفت نه، او خیلی محتاط است.»

دایانا میدلتن با لحن آرامی گفت: «دیوید بیا قدم بزنیم.»
دیوید یک لحظه مکث کرد. داشت به سارا نگاه می کرد. سارا کنار دزمند ایستاده بود و با او صحبت می کرد.

دیوید ولوین گفت: «خیلی خوب، باشد، قدم بزنیم.»
دایانا دست دیوید را گرفت و آنها به طرف در باغ برگشتند و وارد باغ

شدند.

سارا گفت: «ما هم برویم خانه، دزمنده؟ تو خانه خیلی خسته کننده است.»

دزمنده گفت: «کی می خواهد قدم بزند؟ می روم ماشینم را می آورم. می روم اسپکلبور^(۱) و یک چیزی می نوشیم.»

سارا یک لحظه تأمل کرد و بعد گفت: «برویم به وایت هارت درم مارکت لیدبری^(۲). آنجا بیشتر خوش می گذرد.»

اگر چه او به دلیلی، چیزی به دزمنده نگفته بود، اما ذاتاً از رفتن به میخانه محل وحشت داشت. این کار بین زنان کینگزلی سی مرسوم نبود. زنان کینگزلی سی هیچ وقت به بار اسپکلبور نمی رفتند و سارا به نحوی گنگ احساس می کرد که پا گذاشتن به آنجا باعث سرافکندگی سرهنگ لی سی پیر و همسرش خواهد شد. اما دزمنده پرسید: «آخر چرا نرویم؟» و برای یک لحظه سارا هم عصبانی شد و احساس کرد او هم باید بداند که چرا نباید برود. اما هیچ کس پدر بزرگ و مادر بزرگ پیر و عزیزی مثل آنها را عصبانی نمی کرد، مگر اینکه لازم باشد. آنها واقعاً دوست داشتنی بودند و او را آزاد گذاشته بودند، و با اینکه اصلاً نمی فهمیدند که چرا او می خواهد به آن شکل در چلسی زندگی کند، قبول کرده بودند. البته بیشتر به خاطر مادر بزرگ بود. چون پدر بزرگ جارو و جنجال راه انداخته بود و با رفتن او مخالفت کرده بود.

سارا نمی دانست نظر پدر بزرگ چیست. اما او از دزمنده دعوت نکرده بود که به کینگزلی سی بیاید، بلکه این مادر بزرگ بود که از او دعوت کرده بود؛ مادر بزرگ ناز او که همیشه برایش عزیز بود.

1- Speckled Boar

2- Ledbury

وقتی دزمندرفت ماشینش را بیاورد، سارا سری به اتاق پذیرایی زد و گفت: «ما داریم می‌رویم مارکت لیدبری. شاید در کافه وایت هارت هم یک چیزی نوشیدیم.»

لحنش کمی جسورانه بود اما ظاهر آ خانم لی سی توجهی به لحن او نکرد و گفت: «خیلی خوب عزیزم. مطمئن به‌تان خوش می‌گذرد. به نظرم دیوید و دایانا رفتند قدم بزنند. بدنیت از دایانا بخواهم بیاید اینجا. حیف شد که اول جوانی بیوه شد. فقط بیست و دو سالش است. امیدوارم دوباره زود ازدواج کند.»

سارا نگاه‌تندی به مادر بزرگش کرد و گفت: «باز می‌خواهی چه کار کنی مادر بزرگ؟»

خانم لی سی با خوشحالی گفت: «آخر نقشه‌ای برایش کشیدم. به نظرم او و دیوید زوج کاملاً مناسبی هستند. البته می‌دانی که دیوید عاشق تو بود عزیزم، اما تو علاقه‌ای به او نداری و من فهمیدم که اخلاقش با تو جور در نمی‌آید. اما در ضمن نمی‌خواهم او هم دائم ناراحت باشد. این است که به نظرم دایانا همسر کاملاً مناسبی برای او است.»

سارا گفت: «عجب واسطه ازدواجی هستی تو، مادر بزرگ!»

خانم لی سی گفت: «می‌دانم اما همه پیرزنها دلال ازدواج هستند عزیزم. فکر می‌کنم دایانا هم عاشق او است. به نظرت زوج مناسبی برایش نیست؟» سارا گفت: «اما من می‌گویم نه. به نظر من دایانا خیلی؛ خوب بیش از حد حساس است. خیلی جدی است و برای دیوید همسر ملال آوری خواهد بود.»

خانم لی سی گفت: «بسیار خوب، می‌بینیم. اما در هر حال تو که به او علاقه‌ای نداری عزیزم، نه؟»

سارا تند تند گفت: «نه اصلاً.» و بعد دوباره با عجله گفت: «شما از دزمنده خویشتان می‌آید مادر بزرگ، نه؟»

خانم لی سی گفت: «مطمئنم جوان خیلی خوبی است.»

سارا گفت: «اما پدر بزرگ از او خوشش نمی آید.»

خانم لی سی بالحنی منطقی گفت: «خوب نباید هم توقع داشته باشی که از او خوشش بیاید. اما فکر می کنم وقتی او بیاید اینجا کم پدر بزرگ به او عادت کند. اما نباید عجله کنی عزیزم. پیرها خیلی دیر عقیده شان را عوض می کنند. پدر بزرگ هم آدم یک دنده ای است.»

سارا گفت: «برای من مهم نیست که او چی فکر می کند و چی می گوید.

من هر وقت خودم دوست داشته باشم با دزمنند از دواج می کنم.»

اما سعی کن واقع بین باشی. ممکن است پدر بزرگت در دسرهای زیادی برایت درست کند. تو هنوز به سن قانونی نرسیده ای. اما یک سال دیگر هر کاری دلت خواست بکن. امیدوارم هاريس تا آن موقع نظرش عوض شود.

سارا گفت: «شما طرفدار من هستید دیگر، نه مادر بزرگ؟» بعد دست در

گردن مادر بزرگش انداخت و گذاشت تا مادر بزرگش او را ببوسد.

خانم لی سی گفت: «من خوشبختی تو را می خواهم عزیزم. آه! نامزدت با

ماشینش آمد.»

بعد ایستاد و به سارا که بیرون می رفت نگاه کرد. سپس یاد میهمان

خارجی اش افتاد و به کتابخانه رفت. اما دید در خواب شیرین است.

لبخندی زد و به حال و بعد به آشپزخانه رفت تا با خانم راس مشورت کند.

در همین موقع دزمنند گفت: «این یارو خارجی چه چرا آمده اینجا؟ کاراگاه

است دیگر؟»

آه، اما او نیامده اینجا تا کاری انجام بدهد. آن یکی مادر بزرگم ادوینا

مورکومب، از ما خواست که دعوتش کنیم. فکر می کنم سالهاست که دیگر

بازنشسته شده.

دزمنند گفت: «آره، مثل اسب لق لقوی گاری می ماند!»

- به نظر م آمده اینجا مراسم سنتی کریسمس را در خانواده های انگلیسی ببینند.

دزمند خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «آه، چه مراسم مسخره ای! من نمی دانم تو چطوری این مراسم را تحمل می کنی؟»
چانه ستیزه جوی سارا لرزید. بعد با لحن تندی گفت: «اما من از این مراسم خوشم می آید.»
- آخر لذتی ندارد. بیا فردا کلاً برویم به اسکار باره^(۱) یا یک جای دیگر.
- نمی توانم.

- چرا نمی توانی؟

- احساسشان جریحه دار می شود.

- آه، اینها همه اش شو و وره! خودت هم می دانی که این مراسم به چگانه و چرند و رمانتیک هیچ لذتی برایت ندارد.

سارا گفت: «خوب شاید هم واقعاً لذتی برایم ندارد، اما...» و حرفش را خورد. چون احساس گناه می کرد. همیشه برای رسیدن به کریسمس روز شماری می کرد. در حقیقت او از همه چیز این جشن لذت می برد. اما خجالت می کشید این را جلوه دزمند اعتراف کند. فکر کرد آخر خوب نیست آدم اعتراف کند که از مراسم کریسمس و زندگی خانوادگی اش لذت می برد. برای یک لحظه فکر کرد که کاشکی دزمند موقع کریسمس به آنجا نیامده بود. در حقیقت آرزو می کرد که دزمند هرگز به کینگزلی سی نیاید. چون بیشتر دوست داشت دزمند را در لندن ببیند تا در خانه خودشان.

در همین موقع پسرها و بریجیت داشتند از رودخانه برمی گشتند و سر مسائل اسکیت بازی به طور جدی با هم بحث می کردند. لایه ای از برف روی زمین را گرفته بود و با نگاه کردن به آسمان می شد پیش بینی کرد که

مدتی بعد برف سنگینی روی زمین خواهد نشست.

کالین گفت: «تا صبح برف می آید. حتماً تا صبح کریسمس یکی، دو یا برف می آید.»

منظره قشنگی درست شده بود.

مایکل گفت: «بیاید آدم برفی درست کنیم.»

کالین گفت: «خدای من! از چهار سالگی، آره چهار سالگی تا حالا آدم برفی درست نکرده ام.»

بریجیت گفت: «فکر نکنم کار آسانی باشد. منظورم این است که باید بلند باشی چطوری درست کنی.»

کالین گفت: «می توانیم آدم برفی آقای پوارو را درست کنیم. یک سیل بزرگ و مشکی هم برایش می گذاریم. در جعبه وسایل گرم، یکی هست.»

مایکل فکری کرد و گفت: «نمی دانم این آقای پوارو چطوری توانسته کاراگاه شود؟ راستی چطوری می تواند قیافه اش را تغییر دهد؟»

بریجیت گفت: «درست است. تازه آدم نمی تواند مجسم کند که او ذره بین در دست دنبال سرنخ بگردد یا جاپاها را اندازه بگیرد.»

کالین گفت: «من می گویم بیاییم یک کاری بکنیم، بیاید صحنه سازی بکنیم.»

بریجیت گفت: «صحنه سازی؟ منظورت چیه؟»

- آره برایش یک صحنه قتل درست می کنیم.

بریجیت گفت: «چه فکر جالبی! منظورت این است که یک جسد روی برفها بگذاریم نه؟»

- آره. آن وقت احساس راحتی می کند.

بریجیت غش غش خندید و گفت: «نمی دانم، ناجور نیست؟»

کالین گفت: «اگر برف بیاید می توانیم یک صحنه حسابی درست کنیم. یک جسد و اثر پا. اما باید خیلی دقیق نقشه را اجرا کنیم. یکی از دشنه های

پدر بزرگ را کش می‌رویم و یک کم هم خون می‌ریزیم.»
 بعد بی‌اعتنا به برف که تند تند می‌بارید، ایستادند و با هیجان زیاد با هم
 صحبت کردند: «توی اتاق قدیمی مدرسه، یک جعبه رنگ هست. می‌توانیم
 یک کم خون درست کنیم، فکر می‌کنم با رنگ زرشکی بشود.»
 بریجیت گفت: «به نظرم قرمز زرشکی بیش از حد صورتی است. باید
 سیرتر باشد.»

مایکل پرسید: «کی می‌خواهد جسد بشود؟»
 بریجیت فوری گفت: «من.»
 کالین گفت: «آه، اما من می‌خواستم جسد بشوم.»
 بریجیت گفت: «نه، نه، من باید جسد بشوم. حتماً باید یک دختر باشد.
 هیجانش بیشتر است. دختری زیبا که بی‌جان روی برفها دراز کشیده است.
 ضمناً موهای من هم مشکی است.»
 - چه ربطی دارد؟

- خوب توی برفها مشخصتر است. می‌توانم آن پیژامه قرمز را هم
 بپوشم.»
 مایکل با لحنی منطقی گفت: «نه، اگر پیژامه قرمز پایت کنی، دیگر خونها
 معلوم نمی‌شود.»

بریجیت گفت: «اما توی برفها چشمگیرتر است. تازه اگر روی پیژامه را
 هم برف بپوشانند می‌شود خون را روی برفها ریخت. به نظرت جالب
 نمی‌شود؟ فکر می‌کنی گول بخورد؟»

مایکل گفت: «اگر درست صحنه سازی کنیم، گول می‌خورد. روی برفها
 هم تا کنار جسد، باید جاپای تو و یک نفر دیگر باشد که با تو آمده و برگشته.
 البته باید حتماً جاپاهای یک مرد باشد و چون اونمی خواهد ردپاها را از
 بین ببرد نمی‌فهمد که تو واقعاً نمرده‌ای.»

اما ناگهان چیزی به نظر مایکل رسید و حرفش را قطع کرد. دیگران به

دهان او خیره شدند. مایکل گفت: «یعنی ناراحت نمی شود؟»
 بریجیت با خوش بینی گفت: «نه فکر نمی کنم. یک نوع شوخی کریسمس است. مطمئنم می فهمد که ما می خواستیم فقط سرگرمش کنیم.»
 کالین فکری کرد و گفت: «اما به نظر من روز کریسمس نباید این کار را بکنیم. چون پدر بزرگ زیاد از این کارها خوشش نمی آید.»
 بریجیت گفت: «پس می گذاریم برای روز باکسینگ»^(۱) (دوشنبه).»
 مایکل گفت: «آره خودش است، روز باکسینگ.»
 و بریجیت گفت: «تا آن موقع وقت بیشتری هم داریم. چون خیلی کار می برد. خوب برویم یک نگاهی به وسایل بیندازیم.»
 و بعد همگی به سرعت داخل خانه شدند.

۳

آن شب همه مشغول بودند. مقدار زیادی کاولی^(۲) و درخت خاس آوردند و درخت کریسمس را در انتهای اتاق غذاخوری برپا کردند. همه به هم در تزئین آن کمک می کردند. در پشت عکسها شاخه های درخت کریسمس را کار گذاشتند و جای مناسبی از هال نیز کاولی ها را آویزان کردند.

دزمند نیشخندی زد و در گوش سارا گفت: «هیچ سنت عهد بوقی مثل این را ندیده ام که تا حالا پا بر جا مانده باشد.»
 سارا با لحنی تدافعی گفت: «اما ما همیشه کریسمس را جشن می گیریم.»

1- Boxing Day

۲ - نوعی پیچک زمستانی که در تزئین درخت کریسمس به کار می رود و امروزه به جای آن از رشته های زرورق یا الیاف رنگین استفاده می شود. (م)

- چه استدلالی!

- آه اذیت نکن دزمنده. کریسمس خیلی کیف دارد.

- اما سارا، عزیزم لذتی ندارد آخر.

- خوب ندارد. شاید هم واقعاً نداشته باشد. اما از یک نظر برای من دارد.

ساعت بیست دقیقه به دوازده شب، خانم لی سی پرسید: «خوب کی می خواهد توی این هوا بری به مراسم عشای ربانی نیمه شب بروی؟»

دزمنده گفت: «من که نمی روم. بیا سارا.» بعد با هم به کتابخانه رفتند.

سپس دزمنده به طرف ضبط صوت رفت و گفت: «آه چه خسته کننده،

عشای ربانی نیمه شب!»

اما دیگران اکثر آشاد و خندان، پالتوهایشان را پوشیدند و با کوبیدن

پاهایشان به زمین، از خانه بیرون زدند. دو تا پسرها، بریجیت، دیوید و دایانا

قدم زنان در زیر برف به طرف کلیسا رفتند. تا کلیسا ده دقیقه بیشتر راه نبود.

کم کم صدای خنده هایشان در دور دست ها محو شد.

در همین موقع سرهنگ لی سی غرولندی کرد و گفت: «هه... عشای

ربانی نیمه شب. حتی جوانیهایم هم هیچ وقت به مراسم عشای ربانی نیمه

شب نرفته ام. این را پاپها اختراع کرده اند. عشای ربانی!... البته می بخشید

آقای پوارو!»

پوارو سری تکان داد و گفت: «راحت باشید سرهنگ. فکر کنید من

اینجا نیستم.»

سرهنگ دوباره گفت: «البته مراسم عبادت صبحگاهی برای همه خوب

و مفید است. مراسم مخصوص صبح روز یکشنبه را می گویم. گوش دادن به

آواز فرشتگان بشارت دهنده و سرودهای خوب و قدیمی کریسمس و بعد

ناهار کریسمس، خیلی خوب است. نه عزیزم؟»

خانم لی سی گفت: «بله عزیزم. ما هم همیشه همین کار را می کنیم. اما

جوانها از مراسم عشای ربانی نیمه شب خوششان می آید. واقعاً جالب

است. برای همین هم آنها همیشه می خواهند به این مراسم بروند.»

اما سارا و آن یار و پسره نمی خواهند.

فکر می کنم اشتباه می کنی عزیزم. سارا هم می خواست برود اما دوست نداشت بگوید می خواهم بروم.

نمی دانم چرا سارا این قدر ملاحظه این پسره را می کند.

خانم لی سی به آرامی گفت: «او هنوز خیلی جوان است. آقای پوارو، شما می خواهید بخوابید؟ شب به خیر. امیدوارم خوب بخوابید.»

شما چه خانم؟ شما حالا حالا ها نمی خوابید؟

نه، هنوز نه. باید یک چیزهایی در این جورابها بگذارم. آه می دانم. آنها دیگر بزرگ شده اند. اما جورابهای ساقه بلندشان را دوست دارند. بعضیها لطیفه های خنده دار و چیزهای بامزه دیگر توی جورابها می گذارند. اینها همه اش باعث سرگرمی بچه هاست.»

شما برای جشن کریسمس خانوادگی خیلی زحمت می کشید خانم. بعد مؤدبانه دستش را به لب گذاشت و گفت: «واقعاً جای قدر دانی دارد.»

وقتی پوارو رفت، سرهنگ لی سی غرولندی کرد و گفت: «خیلی قلمبه سلمبه حرف می زد. ولی خوب، از تو قدر دانی کرد.»

چالی در گونه های خانم لی سی افتاد. به شوهرش نگاه کرد. بعد مثل دختران محبوب نوزده ساله گفت: «هریس اصلاً متوجه شدی که من زیر شاخه های کاولی ایستاده ام؟»

در همین موقع پوارو وارد اتاق خوابش شد. اتاقی بزرگ و مجهز به شوفر بود. اما وقتی به طرف تخت خواب بزرگش رفت، پاکت نامه ای روی متکایش دید. پاکت را باز کرد و یک تکه کاغذ از داخل آن درآورد. در نامه با حروف بزرگ چاپی و با دستی لرزان نوشته بودند:

«از پو دینگ آلو نخورید.

کسی که به سلامتی شما علاقه مند است.»
پوروارو به نامه خیره شد. بعد ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:
«نامه عجیب و مرموزی است.»

۴

ناهار ساعت ۲ بعد از ظهر صرف شد. ضیافتی واقعی بود. الوارهای کلفت در بخاری دیواری عریض با ترق و تورو ق شادی، می سوخت، اما صدای همهمه و صحبت‌های حاضران بلندتر از ترق و تورو ق چوب‌های مشتعل بود.

سوپ صدف تمام شده بود، دو بوقلمون چاق سر میز آمده و استخوانهای آنها رفته بود و حالا نوبت مهمترین چیز بود. پورل هشتاد ساله در حالی که دستها و زانوانش می لرزید و به کسی نیز اجازه نمی داد کمکش کند، پودینگ کریسمس را آورد. خانم لی سی از ترس، دستانش را با حالتی عصبی به هم فشار داد و نشست. مطمئن بود بالاخره پورل یک روز در ایام کریسمس نقش زمین می شود و می میرد. اما خانم لی سی بین خطر اینکه او در اثر حمل بار سنگین بیفتد و بمیرد و خطر اینکه احساسش جریحه دار شود و آرزوی مرگ کند، تا آن روز، اولی را انتخاب کرده بود. پودینگ کریسمس در دیس نقره‌ای جلوه‌ای با شکوه داشت. پودینگی بود شبیه توپ بزرگ فوتبال. یک شاخه کاولی نیز در وسط آن مثل پرچم پیروزی قرار داشت و شعله‌های قرمز و آبی از اطرافش بلند می شد. بعد همگی با شادی هورا کشیدند.

اما خانم لی سی از یک نظر کار درستی کرده بود: به پورل گفته بود که پودینگ را جلوی او بگذارد تا به جای اینکه پودینگ دور بچرخد، او آن را تقسیم کند. وقتی بالاخره پورل پودینگ را صحیح و سالم جلوی او روی میز

گذاشت، خانم لی سی نفس راحتی کشید و تندتند پودینگ را تقسیم کرد. بشقابها در حالی که هنوز شعله‌های آتش تکه‌های پودینگ را می‌لیسید، دور تا دور می‌چرخید.

برجیت داد زد: «آقای پووارو قبل از اینکه شعله آتش خاموش شود، یک چیزی را آرزو کنید. زود باشید، زود.»

خانم لی سی آهی از سر رضایت کشید. بالاخره مراسم تقسیم پودینگ با موفقیت انجام شد. جلو هر کس یک پرس پودینگ بود، اما هنوز شعله‌ها تکه‌های پودینگ را لیس می‌زدند. بعد یک لحظه همه ساکت شدند تا هر کس چیزی را آرزو کند.

اما هیچ کس متوجه نشد که آقای پووارو دارد با کنجکاوی تکه پودینگ روی بشقابش را ورنده می‌کند. پووارو با خود گفت: «از پودینگ آلو نخورید!» اما نمی‌دانست این هشدار شوم چه معنی می‌دهد. تکه پودینگ او با دیگر تکه‌های پودینگ هیچ فرقی نداشت. با اینکه او هیچگاه دوست نداشت پذیرد گیج شده است، نفس عمیقی از سرگنجی کشید و بشقاب و قاشقش را برداشت.

- شس می‌خواهید آقای پووارو؟

پووارو تشکر کرد و به پودینگش شس زد.

سرهنگ لی سی با خوش خلقی از آن سرمیز گفت: «باز این نوشابه عالی مرا کش رفته‌ای عزیزم؟»

خانم لی سی چشمکی به او زد و گفت: «عزیزم، خانم راس باید بهترین نوع نوشابه را بخورند. چون می‌گویند برایشان خیلی خوب است.»

سرهنگ لی سی گفت: «بسیار خوب، در سال یک کریسمس که بیشتر نداریم. خانم راس هم زن بی‌نظیری است. زنی بی‌نظیر و آشپزی عالی.»

کالین گفت: «بله واقعاً آشپزی بی‌نظیری است. چه پودینگ خوشمزه‌ای!» بعد یک تکه بزرگ پودینگ در دهانش گذاشت.

پووارو آرام و با احتیاط به پودینگش حمله و رشد و یک لقمه در دهانش گذاشت. خوشمزه بود. بعد لقمه‌ای دیگر برداشت. یک چیزی در بشقابش تلق می‌کرد. با چنگال آن را واری کرد. بریجیت که سمت چپش نشسته بود، به کمکش آمد و گفت: «آقای پووارو شما یک چیزی گیرتان آمده، اما نمی‌دانم چیست.»

پووارو چیز نقره‌ای رنگ کوچکی را از کشمشهایی که به آن چسبیده بود جدا کرد.

بریجیت گفت: «اوه، دگمه مجردی^(۱) است. آقای پووارو دگمه مجردی گیرتان آمد.»

پووارو دگمه ریز نقره‌ای رنگ را در آب لیوان انگشت شویی کنار بشقابش فرو برد و خرده ریزهای خمیر دور و بر آن را شست و پاک کرد. بعد گفت: «خیلی قشنگ است.»

کالین برای کمک به او گفت: «معنی‌اش این است که باز هم مجرد می‌مانید آقای پووارو.»

پووارو با لحنی جدی گفت: «بله، طبیعی است. الان سالهاست که من مجردم و بعید است که در آینده هم این وضع تغییر کند.»

مایکل گفت: «آه، ناامید نشوید. چند روز پیش در روزنامه نوشته بود که مردی نود و پنج ساله با دختری بیست و دو ساله ازدواج کرده!»

پووارو گفت: «دارید مرا تشویق به ازدواج می‌کنید.» ناگهان سرهنگ‌لی سی فریادی زد و دستش را به دهانش برد. صورتش سرخ شده بود.

غرش کنان گفت: «امان از دست تو امیلین، چرا می‌گذاری آشپز توی پودینگ شیشه خرده بریزد؟»

خانم لی سی تعجب کرد. گفت: «شیشه خرده؟»
 سرهنگ لی سی چیزی را که باعث ناراحتی اش شده بود از دهان
 در آورد و غرغرکنان گفت: «نزدیک بودند آنهایم را بشکنند. اگر قورنش
 می‌دادم آپاندیسم عود می‌کرد.»
 بعد خرده شیشه‌ای را در کاسه کوچک انگشت شویی انداخت. سپس آن
 را شست و تمیز کرد. بعد آن را در آورد و بالا گرفت.
 بعد با تعجب گفت: «خدای من! سنگ قرمز سنجاق سینه دخترهاست.»
 و آن را بالاتر برد.

پووارو گفت: «ببخشید، اجازه هست؟»
 سپس فوری دستش را دراز کرد و سنگ قرمز را از سرهنگ گرفت و با
 دقت آن را بازبینی کرد. همان طور که سرهنگ گفته بود، سنگ قرمز میری به
 رنگ یاقوت بود. وقتی پووارو آن را می‌چرخاند، تراشه‌هایش برق می‌زد.
 یک نفر یکی از صندوق‌های دور میز را به شدت عقب و سپس به جلو کشید.
 مایکل داد زد: «وای! اگر واقعی بود، چی می‌شد؟»
 بریجیت بالحنی امیدوارانه گفت: «شاید هم واقعی است.»
 - آه حرف‌های احمقانه نزن بریجیت. یاقوت آن قدری هزاران هزار پوند
 ارزش دارد. نه آقای پووارو؟

پووارو گفت: «بله درست است.»
 خانم لی سی گفت: «اما من نمی‌فهمم که چطوری از توی پودینگ
 سر در آورده؟»
 کالین که مشغول خوردن آخرین لقمه‌اش بود، گفت: «آه، خوک گیر من
 آمد. اما این منصفانه نیست.»

بریجیت فوری دم گرفت: «خوک گیر کالین آمد! خوک گیر کالین آمد!»
 کالین یک خوک حریص و پرخورا است.
 دایانا با صدایی بلند و واضح گفت: «حلقه هم گیر من آمد.»

«خوش به حالت دایانا. تو زودتر از همه ما ازدواج می کنی.»
 بریجیت ناله کنان گفت: «انگشتانه هم گیر من آمد.»
 و پسرها دم گرفتند و گفتند: «بریجیت کلفت می شود! بریجیت کلفت می شود!»
 دیوید پرسید: «پول گیر کی آمد؟ من می دانم، ده شیلینگ طلای واقعی، در پودینگ است. خانم راس خودش به ام گفت.»
 دزمند گفت: «به نظرم من آدم خوشبختی هستم.»
 دو نفر بغل دستی سرهنگ لی سی شنیدند که او زیر لب گفت: «درست است، تو واقعاً خوشبخت می شوی!»
 دیوید گفت: «من هم حلقه گیرم آمد.» بعد به دایانا نگاه کرد و گفت: «شانسی بود، نه؟»

و همه زدند زیر خنده. اما هیچ کس نفهمید که پووارو بی توجه به حرفهای آنها، سنگ قرمز را در جیش گذاشت. انگار داشت به چیزی فکر می کرد.
 بعد از پودینگ کریسمس، پای گوشت و دسر کریسمس را آوردند. بعد مئنترها بلند شدند تا بروند و قبل از عصرانه و مراسم روشن کردن چراغهای درخت کریسمس، چرتی بزنند. اما پووارو نرفت بخوابد. بلکه به طرف آشپزخانه بسیار بزرگ و قدیمی خانه رفت.
 وارد آشپزخانه که شد، نگاهی به اطراف انداخت. بعد لبخندی زد و گفت: «اجازه هست به آشپز غذاهای بسیار لذیذی که هم اکنون خورديم تبریک بگویم؟»

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد خانم راس با حالتی پر شکوه پیش آمد. خانم راس زنی درشت اندام و به شکوه و وقار یک دوشس بود. دوزن موسفید نیز در آن عقبها مشغول شست و شوی ظروف و دو دختر نیز دائم بین آشپزخانه و محل ظرفشویی در رفت و آمد بودند. اما معلوم بود که اینها فقط نقش ملازمان و خدمتکاران را ایفا می کنند و ملکه سرزمین آشپزخانه

فقط خانم راس است.

خانم راس با مهربانی گفت: «خوشحالم که از غذاها خوشتان آمده آقا.»
پروارو داد زد: «واقعاً چسبید!» سپس گفت: «شما واقعاً نابغه‌اید خانم
راس! نابغه! هرگز در عمرم غذاهایی به این خوشمزه‌ای نخورده بودم.
سوپ صدف (و با لبانش صدای پراحساسی از خود درآورد) پرملات.
بو قلمون پر از شاه بلوط. واقعاً بی نظیر بود.»

خانم راس دوباره با مهربانی گفت: «خوب، البته حرفهای شما کمی
برایم عجیب است. اما این ملات طرز تهیه مخصوصی دارد که من آن را از
یک سر آشپز اتریشی یاد گرفتم. سالها پیش باهاش کار می‌کردم. با این حال
این یک غذای خوب و ساده انگلیسی است.»

پروارو پرسید: «اما چیزی بهتر از آن هم وجود دارد؟»

خوب شما لطف دارید آقا! البته شما آقایان خارجی احتمالاً غذاهای
غیر انگلیسی را ترجیح می‌دهید. با این حال من می‌توانم غذاهای
غیر انگلیسی هم بپزم.

مطمئنم که می‌توانید خانم راس. شما هر غذایی را می‌توانید بپزید. اما
باید بدانید که اروپاییهای خوش سلیقه^(۱) از غذاهای انگلیسی - البته خوب
انگلیسی، نه این غذاهایی که در هتل‌های درجه دو یا رستورانها می‌پزند -
خیلی خوششان می‌آید و اگر درست یادم باشد در اوایل قرن هجدهم که
هیئت ویژه‌ای از فرانسه به لندن آمده بود، گزارشی درباره پودینگ
شگفت انگیز انگلیسی برای فرانسه فرستاده و ضمن این گزارش نوشته بود:
ما در فرانسه هیچ غذایی مثل پودینگ نداریم. این است که می‌ارزد آدم فقط
برای خوردن پودینگهای متنوع و بسیار خوشمزه انگلیسی به لندن مسافرت
کند.

پووارو گرم شده بود. طوری که انگار دارد قطعه‌ای رمانتیک رامی خواند. گفت: «واژه پودینگها بهتر پودینگ آلوی کریسمس است. همان چیزی که ما امروز خورديم. پودینگ خانگی بود دیگر، نه؟ از بیرون که نخریده بودید؟»

نه آقا، دستپخت خودم بود. الان سالهاست که می‌پزم. البته خانم لی سی گفتند بهتر است سفارش بدهیم از لندن یک پودینگ بخرند تا به زحمت نیفتی. اما من گفتم: نه خانم. شما لطف دارید، اما پودینگ مغازه، پودینگ خانگی نمی‌شود.

بعد مثل هنرمندان آب و تابی به صحبتش داد و گفت: «اگر چه، باید بگویم که آن را امروز درست نکردم. پودینگ کریسمس را باید از چند هفته قبل آماده کرد و گذاشت بماند. هر چقدر بیشتر بماند- البته به اندازه معقول- بهتر است. راستش وقتی بچه بودم هر روز، روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفتم و منتظر بودم تا دعایی را که اولش «خدایا از تومی خواهیم آن را هم بزنی» است بشنوم. چون این دعا علامت این بود که آن هفته مادرم پودینگ کریسمس می‌پزد و همیشه هم می‌پخت. این پودینگ را هم من سه روز پیش آماده کردم، یعنی یک روز قبل از اینکه شما بیایید آقا. البته طبق آداب و رسوم قدیم. یعنی همه اهالی باید تک تک به آشپزخانه می‌آمدند و چیزی را آرزو می‌کردند. این یکی از رسوم قدیم است که من همیشه آن را رعایت می‌کنم.»

پووارو گفت: «خیلی جالب است. خیلی جالب است. پس همه به آشپزخانه آمدند.»

بله آقا، همه آقایان، دوشیزه بریجیت و آن مردی که از لندن آمده، و خواهرش و آقای دیوید و دوشیزه دایانا. خانم میدلتن هم بودند، همه شان هم ملات پودینگ را به هم زدند.

شما چند تا پودینگ پختید؟ فقط همین پودینگ امروز بود؟

نه آقا، چهار تا پختم؛ دو تا بزرگ و دو تا کوچک. قرار است کیک بزرگ دیگر در روز سال نو خورده شود. کیکهای کوچک را هم مخصوص سرهنگ و خانم لی سی درست کردم تا موقعی که تنها هستند میل کنند.

پووارو گفت: «بله متوجه شدم، متوجه شدم.»
خانم راس گفت: «راستش آقا امروز اشتباهاً این پودینگ سرناهار خورده شد.»

پووارو چهره اش در هم رفت. گفت: «اشتباهاً؟»
- خوب، ما یک قالب بزرگ برای پودینگ کریسمس داریم. یک قالب چینی است که بالایش نقش و نگارهای درخت خاس و کاولی دارد و ما همیشه پودینگ کریسمس را در آن می گذاریم و می پزیم. اما بدبختانه اتفاق ناجوری افتاد. امروز صبح آنی^(۱) داشت آن را از قفسه انباری پایین می آورد که از دستش لیز خورد و افتاد و شکست. خوب آقا ما هم طبعاً نمی توانستیم در آن پودینگ را بپزیم، می توانستیم؟ چون احتمال داشت خرده ریزهای چینی در آن باشند. بنابراین مجبور شدیم از قالب دیگر یعنی قالب پودینگ روز سال نو استفاده کنیم که قالبی ساده است. البته خیلی قشنگ و گرد در می آید ولی تزیینات قالب کریسمس را ندارد. واقعاً هم نمی دانم کی دوباره یک قالب مثل قالب کریسمس گیرمان می آید. چون این روزها دیگر قالبهای اندازه آن درست نمی کنند. همه اش از این کوچولو کوچولوهاست. این روزها حتی نمی شود یک بشقاب که در آن هفت، هشت، ده تا تخم مرغ و ژامبون جابگیرد خرید. آه، دیگر همه چیز عوض شده.»

پووارو گفت: «نه این طور نیست. امروز که این جور نبود. مگر کریسمس امروز مثل کریسمسهای قدیم نبود؟»

خانم راس آهی کشید و گفت: «خوشحالم که این را می شنوم آقا. اما البته این روزها دیگر مثل قدیم دستیار ندارم. منظورم خدمتکارهای ماهر است. این دخترهای امروزی (بعد صدایش را کمی پایین آورد و گفت) می خواهند کار کنند اما خوب کار یاد نگرفته اند آقا. منظورم را که می فهمید؟»

پووارو گفت: «بله زمانه عوض شده. خود من هم گاهی از این وضع ناراحت می شوم.»

خانم راس گفت: «این خانه برای خانم و سرهنگ، خیلی بزرگ است آقا. البته خانم خودشان هم می دانند. یک گوشه این خانه زندگی کردن که فایده ای ندارد. اما فقط وقتی کریسمس همه خانواده جمع می شوند، می شود گفت خانه، جان گرفته.»

- آقای لی ورتلی و خواهرش برای اولین بار به این خانه آمدند دیگر، نه؟
- بله آقا.

بعد لحنش کمی محتاطانه تر شد و گفت: «مرد نازنینی است آقا، اما دوست شدنش با سارا خانم برای ما عجیب است. اما خوب روش زندگی در لندن با اینجا فرق دارد! آدم حالش برای خواهر فقیرش می سوزد. عمل کرده. انگار روز اولی که آمد حالش خوب بود، اما بعد از اینکه پودینگ را به هم زدیم، دوباره حالش بد شد. از آن روز تا حالا مدام تورخت خواب است. به نظرم بعد از عمل زود از تخت پایین آمده. آه این روزها دکترها قبل از اینکه بتوانی سر پا بایستی از بیمارستان مرخصت می کنند. مثلاً زن برادرزاده ام...»

بعد شروع کرد و با شور زیاد داستان مفصل بیمارستان رفتن فامیلهایشان را نقل و بعد آن را با زمان قدیم که به بیماران خیلی می رسیدند مقایسه کرد.

پووارو خیلی مؤدبانه با او ابراز همدردی کرد. بعد گفت: «فقط باز باید

من به خاطر غذای عالی و درجه یک شما از تان تشکر کنم. اجازه می‌دهید هدیه ناچیزی برای قدردانی از شما تقدیم کنم؟» و بعد یک اسکناس نانخورده پنج پوندی در دست خانم راس گذاشت.

اما خانم راس گفت: «این کارها چه آقا؟»

— خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

خانم راس گفت: «خوب خیلی ممنون آقا.» و این قدردانی را که استحقاقش را نیز داشت پذیرفت. بعد گفت: «امیدوارم کریسمسی خوب و سالی پر بار داشته باشید آقا.»

۵

غروب کریسمس آن سال هم مثل غروب همه کریسمسهای دیگر بود. چراغهای درخت کریسمس روشن و کیکی عالی برای عصرانه سرمیز آورده شد. اما با اینکه همه از آن استقبال کردند، کسی زیاد نخورد. شام آن شب هم غذایی سرد بود.

بعد از شام، خانم و آقای میزبان و پووارو رفتند که زود بخوابند. خانم لی سی گفت: «شب به خیر آقای پووارو. امیدوارم به شما خوش گذشته باشد.»

پووارو گفت: «عالی بود خانم، عالی بود.»

خانم لی سی گفت: «انگار خیلی توی فکر هستید.»

— دارم به پودینگ‌های انگلیسی فکر می‌کنم.

خانم لی سی بالحن ملایمی گفت: «یک کم دیر هضم است نه؟»

— نه، نه، منظورم از نظر غذایی نبود. به اهمیتش فکر می‌کنم.

خانم لی سی گفت: «یک خوراکی سستی است. خوب، شب به خیر آقای

پووارو. سعی کنید در خواب زیاد به پودینگ کریسمس و کلوچه فکر نکنید.»

وقتی پووارو داشت لباسهایش را در می آورد، زمزمه کنان به خود گفت: «بله مطمئناً یک مسئله‌ای هست، در همین پودینگ کریسمس. یک چیزی هست که من از آن سر در نمی آورم.» بعد مثل آدمهای عصبی سری تکان داد و گفت: «خوب، خواهیم دید.»

و پس از مقدمات لازم، به رختخواب رفت، اما نخواید.

در حدود دو ساعت بعد، صبرش نتیجه داد. کسی در اتاق خواب را آرام باز کرد. پووارو لبخند زد. دقیقاً همان اتفاقی که پیش بینی کرده بود، رخ داد! پووارو فوراً یاد فنجان قهوه‌ای که دزمنده دبانه به وی داده بود افتاد. بعد وقتی دزمنده برگشته بود او فنجانی را که چند لحظه پیش روی میز گذاشته بود، باز ظاهرأ برداشته بود. دزمنده وقتی دیده بود که او قهوه را تا قطره آخر نوشید، حالتی از رضایت در چهره‌اش آشکار شده بود. پووارو لبخندی زد و فکر کرد که به جای او امشب کس دیگری در خواب عمیق فرو رفته است. بعد با خود گفت: «آن جوان دوست داشتنی، دیوید، نگران و ناراحت بود. بد نیست امشب یک خواب راحتی بکند. خوب حالا ببینم چه پیش می آید.» بعد همان طور بی حرکت ماند. نفسهای منظمی می کشید و گاه گاهی هم کمی خروپف می کرد.

کسی که وارد اتاق شده بود به طرف تخت آمد و روی پووارو خم شد. بعد چون مطمئن شده بود او خواب است، برگشت و به طرف میز آرایش رفت و در پرتو نور چراغ قوه، وسایل پووارو را که منظم روی میز آرایش چیده شده بود و ارسی کرد. کیف بغلی او را گشت و بعد آهسته کتوهای میز آرایش را باز کرد. سپس به سراغ جیبهای پووارو رفت. بالاخره به تخت خواب نزدیک شد و خیلی با احتیاط دست به زیر بالش برد. وقتی دستش را از زیر بالش بیرون کشید، چند لحظه ایستاد. انگار نمی دانست چه باید

بکند. سپس چرخ می‌در اتاق زد و نگاهی به داخل و سایل آرایش انداخت. بعد وارد حمام چسبیده به اتاق خواب شد، اما زود برگشت و باخشم غرولندی کرد و از اتاق بیرون رفت.

پووارو ز مزه‌کنان گفت: «آه، مایوس شدید. بله، بدجوری مایوس شدید. فکر کردید پووارو آن را جایی پنهان می‌کند که بشود پیدایش کرد.» بعد غلتی زد و آرام به خواب رفت.

صبح روز بعد با ضربه‌های آرامی که مدام به در اتاقش می‌خورد، بیدار شد. و گفت «کیه؟ بفرماید تو.»

در باز شد و کالین نفس نفس زنان و در حالی که صورتش گل انداخته بود، در آستانه در ظاهر شد. پشت سر او مایکل ایستاده بود. کالین گفت: «آقای پووارو! آقای پووارو!»

پووارو از جا بلند شد و نشست. گفت: «بله؟ صبحانه را زود می‌خوریم؟ اما نه، شما یید کالین، چه شده؟»

انگار زبان کالین بند آمد. از شدت هیجان نمی‌توانست حرف بزند. اما در واقع زبان او با دیدن کلاه خواب پووارو بند آمده بود. کالین فوری دست و پایش را جمع کرد و گفت: «آقای پووارو به نظرم شما بتوانید کم‌کم آن کنید؟ اتفاق وحشتناکی افتاده.»

- اتفاقی افتاده، چه شده؟

- بریجیت توی برفها افتاده. فکر کنم تکان نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند. بهتر است خودتان بیایید نگاه کنید. من خیلی می‌ترسم. شاید مرده باشد.

پووارو رواندازش را کنار زد و گفت: «چی؟ مادام‌ازل بریجیت مرده؟» - فکر می‌کنم، فکر می‌کنم کسی او را کشته. آنجا، خون بود. آه تو را خدا بیایید!

- حتماً، حتماً همین الان می‌آیم.

سپس فوری کفشهایش را پا کرد و پالتویش را که آستری از پوست

داشت روی پیژامه‌اش پوشید و گفت: «آدمم. همین الان. همه را خبر کردید؟»

نه، نه. تا این لحظه به کسی چیزی نگفته‌ام. فکر کردم این طوری بهتر است. مادر بزرگ و پدر بزرگ هنوز از خواب بیدار نشده‌اند. خدمتکارها هم دارند آن پایین صبحانه را آماده می‌کنند. به پورل هم چیزی نگفتم. او، بریجیت، آن طرف خانه افتاده، بین بهار خواب و پنجره کتابخانه.

بله متوجه شدم. شما راه را نشان بدهید، من هم پشت سرتان می‌آیم. کالین برگشت تا پووارو نیشخندش را نبیند. بعد به طبقه پایین رفت. سپس همگی از در کناری خانه بیرون رفتند. هوا صاف بود، اما آفتاب هنوز به بالای خط افق نرسیده بود. برف بند آمده بود، اما در تمام طول شب برفی سنگین باریده بود و دور تا دور خانه را فرشی کلفت و یکدست و سفید گرفته بود. دنیا پاک و سفید و زیبا به نظر می‌رسید. کالین در حالی که نفس نفس می‌زد، با حالتی نمایشی با انگشت اشاره کرد و گفت: «آنجاست. من... آن... آنجاست!»

صحنه کاملاً نمایشی بود. چند متر آن طرف‌تر بریجیت دراز کش روی برفها افتاده بود. پیژامه‌ای قرمز به پایش بود و بالا پوشی پشمی که جابه جایش را لکه‌های قرمز پوشانده بود، دور خودش پیچیده بود. سرش به یک طرف افتاده بود و در زیر خرمی از موهای مشکی و افشان پنهان شده بود. به علاوه یک دستش زیر بدنش بود و دست دیگرش به آن طرف دراز شده بود. انگشتانش را هم مشت کرده بود و در وسط لکه‌های قرمز رنگ، دسته دشنه‌ای گردی که شب پیش سرهنگ لی سی آن را به مهمانانش نشان داده بود قرار داشت.

پووارو با تعجب گفت: «خدای من. مثل یک صحنه نمایش می‌ماند.» صدای ضعیف و خفه خنده مایکل بلند شد. اما کالین فوری، جلو او پرید و گفت: «بله، ظاهراً صحنه، واقعی به نظر نمی‌رسد، نه؟ آن جاپاها را دیدید.

نباید جاپاها را از بین ببریم دیگر؟»

- آه، بله، جاپاها، بله، باید مواظب باشیم که جاپاها از بین نروند.

کالین گفت: «بله من هم همین فکر را کردم. برای همین هم نگذاشتم کسی به بریجیت نزدیک بشود، تا به شما اطلاع بدهم. حتماً شما می دانید چه کار باید بکنیم.»

پووارو فوری گفت: «مثل همیشه، اول باید ببینیم که او هنوز هم زنده است؟ زنده نیست؟»

مایکل با تردید گفت: «خوب... بله... البته... اما می دانید، ما فکر کردیم - منظورم این است که ما دوست نداشتیم...»

- آه، احتیاط کردید! حتماً داستانهای پلیسی زیاد خوانده اید. در این مواقع از همه چیز مهمتر این است که به هیچ چیز و جسد اصلاً دست نزنیم. اما هنوز مطمئن نشدیم که اصلاً جسدی وجود دارد، نه؟ با اینکه احتیاط شما قابل تحسین است، اما در این جور مواقع انسانیت حکم می کند که قبل از اینکه به پلیس فکر کنیم، سراغ پزشک برویم، نه؟

کالین که کمی جا خورده بود، گفت: «آه، بله، البته.»

مایکل فوری گفت: «ما فقط فکر کردیم... منظورم این است که فکر کردیم بهتر است قبل از اینکه کاری کنیم سراغ شما بیاییم.»

- پس هر دو تان همان جا بایستید. من از آن طرف به این خانم نزدیک می شوم تا جاپاها را از بین ببرم. چه جاپاهای قشنگی است، نه؟ کاملاً مشخص نیستند؟ جاپاهای یک مرد و یک دختر که با هم تا جایی که بریجیت افتاده آمده اند و بعد جاپاهای مرد، که برگشته، اما دختر برگشته.

کالین در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود، گفت: «حتماً جاپاهای قاتل است.»

پووارو گفت: «درست است. جاپاهای قاتل است. پاهایی بلند و باریک با کفشهایی منحصر به فرد. خیلی جالب است. به نظرم خیلی راحت

می شود قاتل را شناخت. بله، آن جاپاها خیلی مهم است.»
 در همین موقع دزمند و سارا از خانه بیرون و پیش آنها آمدند. دزمند با
 لحنی که تا حدودی نمایشی بود، گفت: «اصلاً معلوم هست شما اینجا چه
 می کنید؟ آه خدای من، آن چیه؟ آن، آن، مثل یک ...»
 پووارو گفت: «بله، درست است. مثل یک جسد است، نه؟»
 سارا از تعجب نفسش بند آمد و سپس نگاه تند و مشکوکی به پسرها
 انداخت.

دزمند پرسید: «منظورت این است که کسی این دختره را، اسمش چیه،
 بریجیت را کشته؟ آخر چرا او را بکشد؟ باور کردنی نیست.»
 پووارو گفت: «خیلی چیزها باور کردنی نیست. به خصوص قبل از
 صبحانه، نه؟ این را یکی از آثار کلاسیک شما می گوید: شش چیز غیر ممکن
 قبل از صبحانه! لطفاً همه تان همان جا بایستید.»

بعد با احتیاط بریجیت را دور زد، به او نزدیک شد و یک لحظه روی جسد
 خم شد. کالین و مایکل به زور جلوی خنده شان را گرفته بودند و
 می لرزیدند. سارا پیش آنها رفت و یواشکی گفت: «شما دو تا چه تان شده؟»
 کالین زیر لب گفت: «آفرین بریجیت، عالی است. تکان نمی خورد!»
 مایکل زمزمه کنان گفت: «تا حالا هیچ کس را ندیدم که این قدر مثل
 مرده ها به نظر برسد.»

پووارو صاف ایستاد و گفت: «وحشتناک است.» در صدایش حس
 تازه ای بود.

بچه ها پقی زدند زیر خنده و رویشان را برگرداندند. مایکل با صدایی
 فروخورده گفت: «حالا باید، باید چه کار بکنیم؟»
 پووارو گفت: «فقط یک کار می شود کرد. باید دنبال پلیس فرستاد. شما
 تلفن می زنید یا خودم بزنم؟»

کالین گفت: «فکر می کنم، فکر می کنم، چه کار کنیم مایکل؟»

مایکل جلو آمد و گفت: «بله، فکر می‌کنم دیگر شوخی کافی است.» اما برای اولین بار کمی دودل شده بود. گفت: «خیلی می‌بخشید. امیدوارم زیاد ناراحت نشده باشید، می‌دانید، یک جور، یک جور شوخی کریسمس بود. ما فکر کردیم یک صحنه قتل برای شما درست کنیم.»

— فکر کردید یک صحنه قتل برای من درست کنید؟ بعد این کار را... این کار را...»

کالین گفت: «بله، فقط یک نمایش بود. برای اینکه شما با ما خودمانی بشوید.»

پووارو گفت: «آهان فهمیدم، می‌خواستید من احمق آوریل^(۱) بشوم. اما امروز که اولین روز ماه آوریل نیست، بیست و ششم دسامبر است.»

کالین گفت: «به نظرم ما نباید این کار را می‌کردیم، اما، شما که زیاد ناراحت نشدید آقای پووارو، هان؟»

بعد داد زد: «خیلی خوب، بلند شو بریجیت، از سر ما یخ زدی!»

اما بریجیت از جایش تکان نخورد.

پووارو گفت: «عجیب است، انگار نمی‌شنود.» بعد در حالی که در فکر بود، نگاهی به آنها کرد و گفت: «گفتید شوخی است؟ مطمئن هستید که این یک شوخی بوده؟»

کالین با ناراحتی گفت: «خوب بله، ما نمی‌خواستیم به کسی صدمه بزنیم.»

— پس چرا ما دمازل بریجیت از جایشان بلند نمی‌شوند.

کالین گفت: «نمی‌دانم.»

سارا با دستپاچگی گفت: «بلند شو بریجیت، یالا، مسخره بازی در نیاور!»

کالین بانگرانی گفت: «آقای پووارو، واقعاً متأسفیم. معذرت می‌خواهیم.»

پووارو بالحن خاصی گفت: «لزومی ندارد معذرت بخواهید.»
کالین به پووارو زل زد و گفت: «منظورتان چیه؟» بعد دوباره سرش را برگرداند و گفت: «برجیت! برجیت! چه شده؟ چرا بلند نمی‌شود؟ چرا همین‌طور خوابیده؟»

پووارو به دزمنده اشاره کرد و گفت: «شما آقای لی ورتلی، لطفاً بیایید اینجا.»

دزمنده طرف پووارو رفت.

پووارو گفت: «نبضش را ببینید.»

دزمنده خم شد. معج دست برجیت را گرفت. بعد به پووارو نگاه کرد و گفت: «نبضش نمی‌زند. دستش خشک شده. خدای من، واقعاً مرده!»
پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، مرده. یک نفر نمایش کمندی را تبدیل به تراز دی کرده.»

- یکی، کی؟

- آنجا جاپاهای کسی است که آمده و برگشته. جاپاهای خیلی شبیه جاپاهای تازه شما از راه اصلی تا این نقطه است.

دزمنده چرخ زد و گفت: «چی؟ دارید مرا متهم به قتل می‌کنید؟ مرا؟ شما دیوانه شده‌اید. آخر چرا باید من این دختر را بکشم؟»
- آه، چرا؟! اجازه بدهید ببینیم...

بعد دولا شد و خیلی آرام مشت سفت برجیت را باز کرد.
از تعجب نفس دزمنده بند آمد. با ناباوری به دست برجیت خیره شد.
انگار در کف دست دختر یک یاقوت درشت بود.

داد زد: «همان چیزی که از توی پودینگ در آمد!»

پووارو گفت: «راستی؟ مطمئن هستید؟»

- البته که مطمئنم.

بعد خم شد و بایک حرکت سریع سنگ سرخ را از دست بریجیت قاپید. پوارو با لحنی سرزنش بار گفت: «اما شما نباید این کار را بکنید. هیچ مدرکی نباید از بین برود.»

- من که دست به جسد نزدم، زدم؟ اما ممکن است، ممکن است این مدرک گم شود. الان از همه مهمتر این است که هر چه زودتر پلیس را خبر کنیم. من بروم تلفن بزنم.

بعد چرخید و دوان دوان به طرف خانه رفت. سارا با عجله کنار پوارو آمد. رنگ صورتش پریده و مثل صورت مرده‌ها، سفید شده بود. بازوی پوارو را گرفت و گفت: «من نفهمیدم، نفهمیدم منظور تان چی بود. جاپاها را می‌گویم؟»

- خودتان ببینید مادام‌ازل.

جاپاهایی که تا جسد آمده و برگشته بود، کاملاً شبیه جاپاهایی بود که همراه پوارو تا کنار جسد رفته و برگشته بود.

- منظور تان این است که دزمنده؟ آه مزخرف نگویید!

ناگهان صدای موتور ماشینی به گوش رسید. همه برگشتند و ماشینی را دیدند که با سرعتی سرسام آور در جاده خانه به طرف خیابان می‌رود. سارا ماشین را شناخت. گفت: «دزمنده است. ماشین دزمنده است. حتماً به جای تلفن به پلیس، می‌رود پلیس را بردارد و بیاورد.»

دایانا سیدلتن دوان دوان از خانه به طرف آنها آمد و نفس نفس زنان گفت: «چه شده؟ دزمنده با عجله آمد خانه و گفت بریجیت طوریش شده، کشته شده، بعد پایه گوشی را چند بار زد و گفت تلفن قطع است. گفت حتماً سیم تلفن یک جایی قطع شده. گفت تنها راه این است که با ماشین برود و پلیس را خبر کند. آخر چرا پلیس؟»

پوارو به جسد بریجیت اشاره کرد.

دایانا به پووارو خیره شد و گفت: «برجیت؟ اما مطمئناً... بینم این یک نوع شوخی نیست؟ چون من چیزی شنیدم، دیشب، به نظرم می خواستند با آقای پووارو شوخی کنند نه؟»

پووارو گفت: «بله می خواستند با من شوخی کنند. اما همه بیایید برویم خانه. ممکن است شدیداً سرما بخوریم. تا آمدن آقای لی ورتلی و پلیس هم کاری از دست ما بر نمی آید.»

کالین گفت: «اما ما نمی توانیم، نمی توانیم برجیت را اینجا تنها بگذاریم.»

پووارو با لحن آرامی گفت: «اما ماندن شما هم برای او فایده ای ندارد. بیایید. واقعاً غم انگیز است. مصیبت غم انگیزی است، اما دیگر برای کمک به مادمازل برجیت، کاری از دست ما بر نمی آید. بنابراین بیایید برویم تو و گرم شویم و یک فنجان چای یا قهوه بخوریم.»

همه اطاعت کنان دنبال او راه افتادند و به خانه رفتند. پورل تازه می خواست زنگ صبحانه را بزند. با اینکه از دیدن اهالی خانه در بیرون از خانه و پووارو با آن پیژامه و پالتویش تعجب کرد، اما چیزی پروز نداد. پورل با وجود اینکه پیر بود، اما هنوز خدمتکاری تمام عیار بود. فقط به چیزهایی که از او می خواستند توجه می کرد. همه به اتاق غذاخوری رفتند و نشستند و خدمتکار جلوه ر کدام یک فنجان قهوه گذاشت. وقتی همه داشتند جرعه جرعه قهوه هایشان را می خوردند، پووارو گفت: «مجبورم تاریخچه مختصری را برایتان نقل کنم. البته نمی توانم همه جزئیات را شرح بدهم. اما می توانم نکات عمده را بگویم. قضیه مربوط به ولیعهدی است که به این کشور آمد و با خودش جواهر معروفی را آورد تا به شرکتی سفارش دهد تا جانگینی آن را برای بانویی که قرار بود با او ازدواج کند عوض کنند؛ اما متأسفانه قبل از ازدواج، با زن جوانی دوست شد. این زن نه به ولیعهد بلکه به جواهر او علاقه داشت. این شد که یک روز با آن جواهر تاریخی که نسل

اندر نسل متعلق به خاندان شاهزاده بود غیش زد و شاهزاده جوان و نگون بخت را مستأصل و درمانده کرد. اما مهمتر از همه این بود که ولیعهد نمی خواست رسوایی به بار آید. این بود که نمی توانست سراغ پلیس برود. بنابراین پیش هر کول پووارو آمد و گفت: «لطفاً یاقوت تاریخی مرا برایم پیدا کن.» بسیار خوب، این بانو دوستی داشت و دوست او در معاملات بسیار مشکوکی دست داشت، کارهایی مثل اخاذی از دیگران و فروش جواهرات دزدی به خارج. ضمن اینکه بسیار باهوش بود. این است که با اینکه به او مشکوک بودند مدرکی علیه او نداشتند. خبر دادند که این شخص باهوش قرار است کریسمس را در این خانه بگذارند. البته باید آن بانوی جوان به محض به دست آوردن جواهر مدتی از انتظار مخفی می شد تا از او بازجویی و او را مجبور به حرف زدن نکنند. بنابراین ترتیب این کار را نیز می دهند و این بانوی جوان ظاهراً به عنوان خواهر مرد باهوش به کینگزلی سی می آید.»

سارا دهانش از تعجب باز ماند. گفت: «آه، نه، نه، اینجا نه، بامن نه!» پووارو گفت: «اما متأسفانه همین طور است خانم. بعد با استفاده از شگردی ساده، من هم به عنوان یکی از میهمانان جشن کریسمس به اینجا آمدم. قرار بود وانمود بشود که این بانوی جوان تازه از بیمارستان مرخص شده. وقتی او اینجا می رسد، حالش خوب است. اما وقتی خبر می رسد که یک کاراگاه، آن هم کاراگاهی مشهور، به اینجا می آید، این خانم یک دفعه به قول شما انگلیسی ها به دست و پا می افتد و یاقوت را در اولین جایی که به فکرش می رسد، پنهان می کند. بعد دوباره فوری بیماری اش عود می کند و به رختخواب می رود. چون نمی خواسته من او را ببینم و چون مطمئن بوده که من عکس او را دارم و او را خواهم شناخت. البته این کار برای او خیلی خسته کننده بوده، اما مجبور بوده در اتاقش بماند و برادرش سینی غذا را برای او ببرد.»

مایکل پرسید: «یاقوت چه شد؟»

بووارو گفت: «فکر می‌کنم موقعی این خانم می‌فهمد من قرار است بیایم که با شما در آشپزخانه بوده. همه می‌گفتند و می‌خندیدند و پودینگ کریسمس را هم می‌زدند. موقعی که پودینگهای کریسمس را در ظرفها می‌ریزند، این بانوی جوان یاقوت را با فشار در خمیریکی از پودینگها جا می‌دهد. البته نه در پودینگی که روز کریسمس خورده می‌شود. چون او می‌داند که آن پودینگ قالب مخصوصی دارد. بنابراین یاقوت را در خمیر پودینگ دیگر می‌گذارد. یعنی پودینگی که در سال نو خورده می‌شود. چون او می‌خواسته قبل از روز سال نواز اینجا برود و مطمئن بوده که می‌تواند قبل از اینکه پودینگ خورده شود، آن را با خود ببرد. اما دست سرنوشت را ببینید! صبح روز کریسمس، اتفاق عجیبی رخ می‌دهد. قالب کریسمس با پودینگ آن تصادفاً از دست خدمتکار لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد و قالب پودینگ کریسمس خرد می‌شود. خوب چه باید کرد؟ خانم راس عزیز، پودینگ سال نو را به جای آن سر میز می‌فرستد.»

کالین گفت: «خدای من! منظورتان این است که روز کریسمس موقعی که پدر بزرگ داشت پودینگ می‌خورد، یاقوت اصل در دهانش بود؟»

بووارو گفت: «بله، دقیقاً. و خودتان می‌توانید حدس بزنید که وقتی آقای دزمند این صحنه را دید چه حالی داشت. بسیار خوب. بعد چه شد؟ یاقوت را به من دادند و من آن را بازبینی کردم و بدون اینکه کسی متوجه شود و البته بابی تفاوتی، آن را در جیبم گذاشتم، و وانمود کردم که چیز مهمی نیست. اما حداقل یک نفر متوجه شد که من چه کار کردم و شب وقتی من در رختخواب بودم آمد و اتاق و لباسهای مرا گشت. اما یاقوت را پیدا نکرد. چرا؟»

مایکل هیجان زده گفت: «چون شما آن را به بریجیت داده بودید. آره، منظورتان همین است. اما نمی‌فهمم، منظور من این است که، خوب بعد چه شد؟»

پووارو لبخندی به مایکل زد و گفت: «حالا همگی بیایید به کتابخانه برویم و از پنجره بیرون را تماشا کنیم. می‌خواهم چیزی را به شما نشان بدهم که احتمالاً معما را برایتان روشن می‌کند.»

بعد بلند شد و به طرف کتابخانه رفت و بقیه نیز دنبال او راه افتادند. سپس پووارو با انگشت به بیرون از پنجره اشاره کرد و گفت: «دوباره صحنه جنایت را ببینید.»

همه همزمان دهانهایشان از تعجب باز ماند. روی برف‌ها نه جسدی بود و نه نشانه‌ای از آن مصیبت. فقط یک کپه برف پاخورده روی زمین باقی مانده بود.

کالین با صدای ضعیفی گفت: «اما همه‌اش خواب نبود، بود؟ من ... یکی جسد را برده؟»

پووارو گفت: «آه می‌بینید؟ معمای جسد گمشده.» سپس چشمکی زد و سری تکان داد.

مایکل گفت: «خدای من! آقای پووارو شما، شما ما را ... آه، پس در تمام این مدت داشتید ما را دست می‌انداختید!»

پووارو دوباره چشمکی زد و گفت: «بله بچه‌ها، من هم بالاخره شوخیهای خاص خودم را دارم. می‌دانید، من نقشه شما را می‌دانستم. برای همین بدلش را زدم. آه، این هم مادمازل بریجیت! امیدوارم در برف‌ها صدمه‌ای ندیده باشید. اگر ذات الریه^(۱) گرفته باشید، من خودم را هرگز نمی‌بخشم.»

بریجیت تازه وارد اتاق شده بود و داشت می‌خندید. دامنی کلفت و ژاکتی پشمی پوشیده بود.

پووارو با لحنی جدی گفت: «آن جوشانده‌ای را که فرستاده بودم،

خوردید؟»

بریجیت گفت: «فقط یک جرعه کافی بود! حالم خوب است. کارم را خوب انجام دادم آقای پووارو؟ اما از آن موقع که گفتید آن شریان بند را به بازویم ببندم دستم درد می‌کند.»

پووارو گفت: «کارت عالی بود دخترم، عالی. اما همان طور که می‌بینی همه هنوز گیج هستند. من دیشب پیش مادمازل بریجیت رفتم و به ایشان گفتم که من نقشه شما را می‌دانم و بعد از ایشان خواهش کردم با من همکاری کنند. خانم بریجیت هم کارش را خیلی ماهرانه انجام داد. با کفشهای آقای لی ورتلی جاپاها را خوب درآورده بود.»

سارا بالحن خشنی گفت: «پس علت این کارها چه بود آقای پووارو؟ چرا دزمتد را فرستادید دنبال پلیس؟ اگر پلیسها بفهمند که همه اینها شوخی بوده خیلی عصبانی می‌شوند.»

پووارو سری به آرامی تکان داد و گفت: «اما خانم فکر نمی‌کنم اصلاً آقای لی ورتلی دنبال پلیس رفته باشند. آقای لی ورتلی نمی‌خواهند درگیر مسئله مهمی مثل قتل شوند. به همین جهت بدجوری عصبی شدند و فکر کردند فقط می‌توانند از فرصت استفاده کنند و یاقوت را به چنگ بیاورند. این است که آن را قاپ زدند و وانمود کردند که تلفن خراب است؛ بعد سوار ماشینشان شدند و ظاهرأ با سرعت تمام رفتند تا پلیس بیاورند. تا آنجا که من می‌دانم خودشان می‌توانند به نحوی از انگلستان خارج شوند. چون هواپیمای شخصی دارند، نه مادمازل؟»

سارا با سر تأیید کرد و گفت: «بله ما می‌خواستیم ...» بعد ساکت شد.

- شما می‌خواستید برای ازدواج با هواپیمای او از کشور فرار کنید، نه؟ بسیار خوب. بهترین راه خارج کردن قاچاقی یک جواهر از کشور هم همین است. وقتی کسی با دختری از کشور فرار می‌کند و خبرش هم منتشر می‌شود هیچ کس شک نمی‌کند که جواهری تاریخی را قاچاقی از کشور

خارج کرده. آه بله، این بهترین پوشش است.
 سارا گفت: «اما من باور نمی‌کنم. حتی یک کلمه از حرفهایتان را باور نمی‌کنم.»

پووارو با سربه خانم لی ورتلی اشاره کرد و گفت: «پس لطفاً از خواهرشان پرسید.»

سارا فوری برگشت. زنی با موهای نقره‌ای در آستانه در ایستاده بود. کتی از پوست خز به تن داشت و اخم کرده بود. معلوم بود که خیلی عصبانی است.

زن پوز خندی زد و گفت: «خواهر، هه چه مزخرفاتی! آن کثافت برادر من نیست. پس آن را برداشت و همه چیز را انداخت گردن من، هان؟ اما همه چیز زیر سر خودش بود. او اصرار کرد که من این کار را بکنم. گفت می‌شود راحت پول زیادی به جیب زد. گفت هیچ کس از ترس آبروریزی قضیه را تعقیب نمی‌کند. من می‌توانستم ادعا کنم که ولیعهد جواهر تاریخی‌اش را خودش به من هدیه داده. قرار بود جواهر دزدی در پاریس بین ما دو تا تقسیم بشود. اما آن کثافت زده به چاک! اگر گیرم بیاید می‌کشمش!»

بعد ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت: «بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروم. می‌شود یکی تلفن بزنند تا کسی بیاید؟»

پووارو گفت: «یک ماشین جلوی در منتظر است تا شما را به ایستگاه برساند خانم.»

- پس شما فکر همه چیز را کردید نه؟

پووارو با لحنی خودپسندانه گفت: «بله، فکر بیشتر چیزها را.»

اما انگار قرار نبود این قضیه دست از سر پووارو بردارد. وقتی پووارو به خانم لی ورتلی قلابی کمک کرد تا سوار ماشینی که دم در منتظر بود بشود و به اتاق غذاخوری برگشت، کالین منتظرش بود. چهره پسرانه‌اش در هم بود. گفت: «اما آقای پووارو، باقوت چه شد؟ منظور تان این است که

گذاشتید با یاقوت فرار کند؟»

پووارو اخم کرد. تابی به سیبلهایش داد. انگار ناراحت بود، بعد با بیحالی گفت: «باید آن را پس بگیرم. راه‌های دیگری هم هست. هنوز من...»

مایکل گفت: «فکر می‌کردم! گذاشتید تا آن کثافت با یاقوت فرار کند؟»
بریجیت با لحن تندتری گفت: «حتماً دارید باز با ما شوخی می‌کنید آقای پووارو، نه؟»

پووارو گفت: «می‌خواهید آخرین شعبده بازی را هم انجام بدهیم خانم؟ پس لطفاً دستان را توی جیب چپ من بکنید.»

بریجیت دست در جیب پووارو کرد و در حالی که از خوشحالی جیغ می‌کشید یاقوت درشت و سرخی را که با شکوه تمام می‌درخشید بیرون آورد و بالا گرفت.

پووارو گفت: «لا بد متوجه شدید که آن سنگ قرمزی که صبح محکم در مشتتان گرفته بودید بدلی بود. من آن را با خودم از لندن آورده بودم. چون فکر می‌کردم شاید لازم باشد آن را با یاقوت اصلی عوض کنم. چون می‌دانید که مانمی خواستیم رسوایی به بار بیاید. آقای دزمنده سعی می‌کند در پاریس یا بلژیک یا یک جای دیگر، یاقوت را آب کند و بعد می‌فهمد که آن جواهر واقعی نیست. خوب، چه چیزی از این بهتر؟ همه چیز به خوبی تمام می‌شود، رسوایی به بار نمی‌آید، ولیعهد دوباره یاقوتش را پس می‌گیرد و به کشورش برمی‌گردد و سر عقل می‌آید و به خوبی و خوشی ازدواج می‌کند. بله همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.»

سارا زمزمه کنان گفت: «غیر از یک چیز، وضعیت من.»

اما آن قدر آهسته گفت که کسی غیر از پووارو و نشنید، پووارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اشتباه می‌کنید سارا خانم. شما تجربه کسب کردید و هر تجربه‌ای با ارزش است. طبق پیش‌بینی من، خوشبختی در

انتظار شماست.»

سارا گفت: «بله، اما این را شما می‌گویید.»

کالین در حالی که اخم کرده بود، گفت: «اما ببینم آقای پووارو، شما از کجا فهمیدید ما می‌خواهیم با شما شوخی کنیم؟»

پووارو تاب دیگری به سیبلش داد و گفت: «شغل من طوری است که باید همه چیز را بدانم.»

— بله، اما من نمی‌دانم شما چطور فهمیدید؟ کسی ما را لو داد؟ حتماً یکی آمد پیش شما و به شما خبر داد.

— نه، نه، اصلاً.

— پس چطوری فهمیدید؟ می‌شود بگویید چطوری فهمیدید؟

و بعد همه با هم گفتند: «بله، بگویید چطوری فهمیدید؟»

پووارو با لحنی اعتراض آمیز گفت: «نه، نه. اگر بگویم چطوری حدس زدم، ممکن است فکر کنید که خیلی ساده است. مثل این است که شعبده بازی بخواهد بگوید چطور تردستی می‌کند.»

— لطفاً بگویید آقای پووارو، زود باشید بگویید، بگویید!

— واقعاً می‌خواهید این آخرین معما را هم برایتان حل کنم؟

— بله، زود باشید بگویید.

— آه، فکر نمی‌کنم بتوانم. مایوس می‌شوید.

— زود باشید آقای پووارو. بگویید چطوری فهمیدید؟

بسیار خوب. من چند روز پیش بعد از عصرانه جلوی پنجره کتابخانه نشسته بودم و استراحت می‌کردم. داشتم چوت می‌زدم که صحبت‌های شما مرا از خواب بیدار کرد. شما داشتید زیر پنجره در نزدیکی من درباره نقشه‌تان صحبت می‌کردید و بالای پنجره باز بود.»

کالین با عصبانیت گفت: «همین؟ چقدر ساده!»

پووارو لبخندی زد و گفت: «ساده نیست؟ نگفتم مایوس می‌شوید؟»

مایکل گفت: «خوب در هر حال الان دیگر همه چیز را می دانیم.»
اما پووارو آهسته با خود گفت: «می دانیم؟ اما من نمی دانم. من که کارم
طوری است که باید همه چیز را بدانم، نمی دانم.»
و بعد در حالی که سرش را تکان می داد، به حال رفت. شاید برای بیستمین
بار تکه کاغذ نسبتاً کثیف را از جیبش در آورد و آن را خواند:
«از پودینگ آلو نخورید.

کسی که علاقه مندی به سلا متی شماست.»

پووارو در حالی که در فکر بود سرش را تکان داد. کسی که همه چیز را
می توانست توضیح دهد، از توضیح این مسئله عاجز بود. احساس حقارت
کرد. یعنی آن را کی نوشته بود؟ اصلاً چرا آن را نوشته بودند؟ تا وقتی که آن
را نمی فهمید یک لحظه آرام و قرار نداشت.

اما ناگهان صدای کسی که از تعجب نفس بلندی کشید، او را از افکار
دور و درازش بیرون آورد. تندی به پایین نگاه کرد. خدمتکاری با روپوش
گلدار را دید که بر روی زمین نشسته است و دارد با جارو و خاک انداز
زمین را تمیز می کند. خدمتکار با چشمان درشتش به کاغذی که در دست
پووارو بود زل زده بود. گفت: «آه آقا، لطفاً ببخشید آقا.»

پووارو با مهربانی گفت: «شما که هستید دخترم؟»

- آنی پیتس^(۱) آقا، لطفاً ببخشید آقا، من اینجا آمدم تا به خانم راس کمک
کنم. نمی خواستم آقا، نمی خواستم کار نا جوری بکنم. می خواستم کمکی
کرده باشم آقا. منظورم کمک به شماست آقا.»

و ناگهان ذهن پووارو روشن شد. تکه کاغذ کثیف را به طرف آنی پیتس
دراز کرد و گفت: «شما این را نوشیدید؟»

- نمی خواستم به شما آسیبی برسانم آقا، واقعاً نمی خواستم.

پووارو لبخندی زد و گفت: «البته که نمی‌خواستید. اما بگویید ببینم، چرا این را نوشتید؟»

- خوب، به خاطر آن دوتا، آقا، آقای لی ورتلی و خواهرش. اما مطمئن او خواهرش نبود. همه این را می‌دانستیم. حتی یک ذره هم مریض نبود. همه همین را می‌گفتند. ما فکر کردیم، همه‌مان فکر کردیم می‌خواهد یک اتفاق ناجوری بیفتد. بی‌پرده بگویم آقا. وقتی من حوله‌های تمیز برای حمامشان برده بودم، از پشت در حرفهایشان را گوش کردم. آن خانم در اتاقش بود و داشتند با هم حرف می‌زدند. حرفهایشان مثل روز برایم روشن بود. مرده گفت: «این کار آگاهانه، این یارو پووارو که اینجا آمده، باید یک کاری راجع به او بکنیم. باید هر چه زودتر از سر راه برش داریم.» بعد مرده صدایش را پایین آورد و بالحن زننده و نحسی پرسید: «آن را کجا گذاشتی؟» و زنه گفت: «گذاشتمش توی پودینگ.» آه آقا قلبم چنان ریخت که فکر کردم الان است که از کار بیفتد. فکر کردم حتماً در پودینگ کریسمس سم ریخته‌اند و می‌خواهند شما بخورید و مسموم شوید. نمی‌دانستم چه کار کنم. خانم راس به حرف آدم‌هایی مثل من گوش نمی‌کند. فکر کردم بهتر است یک چیزی بنویسم و به شما خبر بدهم. بعد روی همین کاغذ نوشتم و گذاشتم روی بالشتان تا وقتی می‌خواهید به رختخواب بروید آن را ببینید.

سپس در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود مکث کرد.

پووارو چند دقیقه‌ای خیلی جدی او را ورنداز کرد و بالاخره گفت: «به نظرم شما فیلمهای مهیج زیاد می‌بینید یا شاید تلویزیون زیاد رویتان تأثیر گذاشته. اما مهم این است که شما زنی خوش قلب و تا حدودی مبتکر هستید. وقتی من به لندن برگردم، حتماً هدیه‌ای برایتان خواهم فرستاد.»

- آه متشکرم آقا، متشکرم.

- دوست دارید چی برایتان هدیه بفرستم؟

- چی دوست دارم آقا؟ یعنی می‌توانم چیزی را که دوست دارم بگویم؟

پووارو با احتیاط گفت: «بله، البته اگر یک چیز معقولی باشد.»
 - آه، آقا می‌توانید یک جعبه آرایش برایم بفرستید. یک جعبه آرایش شیک
 و عالی مثل جعبه آرایشی که خواهر آقای لی ورتلی داشت. اما او
 خواهرش نبود.

پووارو گفت: «بله، فکر می‌کنم می‌شود ترتیب این کار را داد.»
 بعد غرق در افکار خودش شد و گفت: «جالب است. چند روز پیش در
 موزه، آثار باستانی سرزمین بابل یا جایی شبیه آن را دیدم، اشیاء مال هزاران
 سال پیش بود. اما بین آنها جعبه لوازم آرایش هم بود. بله، روحیه زن‌ها تغییر
 نمی‌کند.»

آنی گفت: «ببخشید، چه گفتید؟»
 پووارو گفت: «هیچ چیز. داشتم فکر می‌کردم. جعبه آرایش را برای
 می‌فرستم دخترم.»
 - آه متشکرم آقا، واقعاً متشکرم.

بعد شاد و خوشحال از پووارو جدا شد و رفت. پووارو نگاهی به او کرد
 و از سر رضایت سری تکان داد. بعد گفت: «آه بروم، دیگر اینجا کاری
 ندارم.»

اما ناگهان صدای بریجیت را شنید که گفت: «لطفاً چند لحظه همین جا
 زیر کاوولی بایستید.»

پووارو کیف کرد. خیلی خوشش آمد. سپس با خود گفت: «کریسمس
 امسال واقعاً خوش گذشت.»

ماجرای مجلس بالماسکه^(۱) ویکتری

دوستانم پووارو به طور کاملاً تصادفی درگیر ماجرای استایلز^(۲) شد. پووارو قبلاً رئیس پلیس بلژیک بود. اما موفقیت او در ماجرای استایلز باعث شد مشهور شود. به همین جهت هم تصمیم گرفت زندگی اش را وقف حل مسائل جنایی کند. من که در سام^(۳) زخمی شده و از ارتش مرخص شده بودم، بالاخره دفتر کار مشترکی با او در لندن به راه انداختم و به اتفاق مشغول کار شدیم. چون اطلاعات دست اولی از همه پرونده های جنایی او دارم به من پیشنهاد کردند که بعضی از مجراهای جالب او را

۱- مجلس رقصی که همه در آن نقابهای عجیب و غریب به صورت می زنند.

۲- ماجرای مرموز خانه ویلایی استایلز

۳- رودخانه ای در شمال فرانسه. م. 3-Somme

انتخاب کنم و به روی کاغذ بیاورم. به نظرم برای شروع، هیچ پرونده‌ای بهتر از ماجرای عجیب و گیج کننده مجلس بالماسکه ویکتری نیست؛ ماجرای جالبی که در زمان خودش زبانزده همه مردم شده بود.

اگر چه شاید این ماجرا مثل برخی از ماجراهای مرموز پووارو، نمونه کامل و گویایی از شیوه کار مخصوص او نباشد، اما ویژگیهای عجیب آن، اشخاص معروفی که در آن درگیر بودند و جار و جنجال مطبوعات بر سر آن باعث شد این ماجرا بر سر زبانها بیفتد و من مدت‌ها در این فکر باشم که نقش پووارو را در حل این ماجرا برای مردم دنیا بازگو کنم.

صبح یک روز آفتابی و بهاری بود و من در آپارتمان پووارو نشسته بودم. دوست ریزنقش من، مثل همیشه آراسته و مرتب، سر تخم مرغی شکلش را کمی کج کرده بود و با ظرافت پماد جدیدی به سیلهایش می مالید. از جمله ویژگیهای پووارو نوعی تکبر بی آزار بود که رفته رفته بدل به شیفتگی نسبت به نظم و ترتیب شده بود. تازه روزنامه دیلی نی یوز مانگر را خوانده بودم. صفحات روزنامه لیز خورده و روی زمین افتاده بود، اما من هنوز در فکر بودم که صدای پووارو مرا به خود آورد.

- راجع به چه فکر می کنی دوست عزیز؟

گفتم: «راستش این ماجرای عجیب مجلس بالماسکه ویکتری مرا گیج کرده.»

بعد تلنگری به روزنامه زدم و گفتم: «همه روزنامه‌ها مفصل راجع به آن نوشته‌اند. هر چه آدم بیشتر می خواند، ماجرا برایش مرموزتر می شود.»

بعد بالحنی هیجانزده گفتم: «مثلاً قاتل لرد کرون شو^(۱) کیست؟ آیا مرگ کوکوگرت نی^(۲) در شبی که لرد کرون شو کشته شده، صرفاً تصادفی بوده؟

1-Cronshaw

2-Coco Courtenay

آیا این یک حادثه است؟ یا این خانم عمداً در اثر مصرف بیش از حد کوکائین مرده؟»

بعد مکثی کردم و با حالتی نمایشی گفتم: «بله، سؤالات من اینهاست.» اما پووارو انگار مسئله برایش زیاد مهم نبود و این مرا ناراحت کرد. در حالی که به لیوانِ جلویِش زل زده بود، زمزمه کنان گفت: «این پماد جدید برای سبیلها واقعاً عالی است.»

اما بعد وقتی دید که من دارم نگاهش می‌کنم، فوری گفت: «بله، همین طور است. خوب جوابی هم برای سؤالهات پیدا کردی؟» اما قبل از اینکه من جوابی بدهم، دریا ز شد و خانم صاحبخانه ورود بازرس جپ را اعلام کرد.

بازرس اسکاتلند یارد دوست قدیمی ما بود. سلام گرمی با هم رد و بدل کردیم و پووارو گفت: «آه جپ عزیز، از این طرفها!»

جپ در حالی که می‌نشست، سری به طرف من تکان داد و گفت: «عرض کنم که، مشغول رسیدگی به پرونده‌ای هستم که به نظرم تو هم از آن خوشت می‌آید. آمدم ببینم دوست داری خودت را داخل قضیه کنی یا نه؟»

پووارو می‌گفت جپ بازرس با استعدادی است. اگر چه افسوس می‌خورد که او در کنارش روش ندارد. اما به عقیده من بازرس جپ استعداد بی‌نظیری در سوء استفاده از دیگران، آن هم به بهانه مشورت، داشت!

جپ بالحن متقاعد کننده‌ای گفت: «منظورم قضیه مجلس بالماسکه ویکتری است. مطمئنم از این پرونده خوشت می‌آید.»

پووارو لبخندی به من زد و گفت: «به هر حال، دوست عزیزم هیستینگز خوشش می‌آید. همین الان داشت مفصل درباره این موضوع صحبت می‌کرد.»

بازرس جپ که انگار داشت لطف می‌کرد، گفت: «خوب ایشان هم

می‌توانند ببینند. باید بگویم که داشتن اطلاعات کامل از این قضیه، خودش یک مزیت است. بسیار خوب برویم سراصل مطلب. کلیات قضیه را که می‌دانید آقای پووارو؟»

— فقط چیزهایی را که در روزنامه‌ها نوشتند. البته گاهی تخیل روزنامه‌نگارها آدم را گمراه می‌کند. لطفاً تمام ماجرا را برایم تعریف کنید. چپ یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: «همان طور که همه مردم می‌دانند، روز سه شنبه گذشته، مجلس باشکوه بالماسکه ویکتری برگزار شد. البته این روزها هر مجلس رقص قزمیتی به خودش می‌گوید باشکوه، اما این یکی واقعاً باشکوه بوده. در تالار کلاس هال^(۱)، و از همه لندن هم آمده بودند؛ از جمله لرد کرون شوی جوان و گروهش.»

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «با سیاهی لشکرش؟ یا در حقیقت با سینمایش، یا نه، شما چه می‌گویید؟»

— وایگنت کرون شو^(۲) یا در حقیقت پنجمین وایگنت، بیست ساله، مجرد و عاشق دنیای نمایش و تئاتر بود. شایعه بود که او نامزد دوشیزه گرت نی بازیگر تئاتر آلبنی^(۳) است. دوستان دوشیزه گرت نی او را کوکو صدا می‌کردند.

— جالب است. ادامه بدهید بازرس.

— گروه لرد کرون شوشش نفر بودند: خودش، عمویش «جناب یوستیس بلتان»^(۴)، بیوه آمریکایی «خانم مالابی»، بازیگری جوان «کریس دیوید سین»^(۵) و همسرش خانم دیویدسن و بالاخره آخرین نفر ولی نه کم

1- Collossus Hall

2- Viscount (نجیب‌زاده‌ای پایتتر از کنت و بالاتر از بارون.)

3- Albany

4- Eustace Beltane

5- Davidson

اهمیت‌ترین فرد گروه، دوشیزه کوکو کرت نی بود. می‌دانید که آن مجلس، مجلس رقص بالماسکه بود و گروه کرون شوهم در آنجا یک کمدی قدیمی ایتالیایی - یا حالا هر چی - را اجرا می‌کردند.

پووار وزیر لب گفت: «بله می‌دانم، کمدی دلارته.»

- در هر حال، لباسها به تقلید از لباسهای مجسمه‌هایی چینی که جزئی از مجموعه یوستیس بلتان است دوخته شده بود. لرد کرون شو در نقش هارلیکن^(۱)، بلتان در نقش پونچینلو^(۲)، خانم مالابی در نقش همسر او یعنی پولچینلا^(۳) و دیوید سن‌ها در نقش پی‌رو و پی‌رته ظاهر شدند و صد البته خانم کُرت نی هم نقش کولومبینه^(۴) را بازی می‌کرد. اما سر شب معلوم می‌شود که یک جای کار می‌لنگد. لرد کرون شو بدخلق بوده و رفتار عجیب و غریبی داشته. وقتی گروه برای شام در اتاق مخصوصی که میزبان برایشان رزرو کرده بود، جمع می‌شوند، همه متوجه می‌شوند که کرون شو و کرت نی قهر هستند و با هم حرف نمی‌زنند. حتی خانم کوکو گریه می‌کرده و ظاهراً کم مانده بوده دچار هیستری بشود. خلاصه شام را با ناراحتی می‌خورند و وقتی از اتاق غذاخوری بیرون می‌آیند، خانم کرت نی روبه کریس دیوید سن می‌کند و با صدای بلند می‌گوید خسته شده و از او خواهش می‌کند که او را به خانه‌اش برساند. بازیگر جوان دست دست می‌کند، نگاهی به لرد کرون شو می‌اندازد و بالاخره هر دوی آنها را به اتاق غذاخوری می‌کشاند.

اما هر چه سعی می‌کند نمی‌تواند آنها را با هم آشتی بدهد. این است که تاکسی می‌گیرد و خانم کرت نی گریان را به آپارتمان‌ش می‌رساند. خانم

1-Harlequin

2-Punchinello

3-Pulcinella

4-Columbine

کرت نی اگر چه عصبانی بوده، اما با او درد دل نمی کند، فقط دائم می گوید: «به سزای عملش می رسد، به سزای عملش می رسد.» و ما فقط از طریق همین سرنخ است که حدس می زنیم مرگ او تصادفی نیست؛ که البته برای ادامه کار سرنخی پیش پا افتاده است. وقتی دیوید سن تا حدودی او را آرام می کند، دیگر برای برگشتن به کلاسس هال دیر بوده. این است که یک راست به آپارتمانش در چلسی می رود و همسرش هم اندکی بعد به او ملحق می شود، و به او خبر می دهد که بعد از رفتنش چه اتفاق وحشتناکی رخ داده. ظاهراً لرد کروون شو در مجلس رقص لحظه به لحظه بدعنی تر می شده. در مجلس رقص از گروهش فاصله می گیرد و آنها دیگر تمام شب او را نمی بینند. ساعت یک و نیم بامداد، و درست قبل از اینکه همه صورتکشان را بردارند، سروان دیگبی برادر افسر او، که می دانسته او چه ماسکی به صورت زده، او را می بیند که در جایگاه نشسته و به صحنه رقص زل زده است. سروان دیگبی می گوید: «سلام کروون، بیا پایین توی مردم. چرا مثل مرغ سرکنده ماتم گرفتی و هی چرخ می خوری؟ بیا پایین.»

و کروون شو جواب می دهد: «خیلی خوب. پس همان جا که هستی منتظر باش و گرنه اصلاً نمی توانم در جمعیت پیدایت کنم.»

و بعد بر می گردد و جایگاه را ترک می کند. سروان دیگبی با خانم دیوید سن که کنارش بوده، منتظرش می مانند. اما چند دقیقه می گذرد و از کروون شو خبری نمی شود. بالاخره صبر دیگبی لبریز می شود و داد می زند: «عجب آدمی، فکر می کند تمام شب می خواهیم منتظرش باشیم.»

در همین لحظه خانم مالابی پیش آنها می آید و آنها به او می گویند که کروون شو چند دقیقه است که آنها را معطل گذاشته.

بیوه آمریکایی بالحن پر نشاطی می گوید: «او امشب مثل خرمن زخمی است. بیاید برویم او را به زور بیاوریم.»

بعد دنبال او می گردند اما پیدایش نمی کنند. تا اینکه خانم مالابی فکر

می‌کند که نکند او در اتاقی باشد که یک ساعت پیش در آن شام خورند. سپس به آنجا می‌روند و با صحنه عجیبی روبرو می‌شوند. می‌بینند کورن شو بالباس هارلیکنی درازکش روی زمین افتاده و کارد غذاخوری نیز در قلبش فرو رفته است.

جپ ساکت شد و پووارو سری تکان داد و مثل یک متخصص بالذت خاصی گفت: «چه قضیه جالبی! و هیچ سرنخی هم نبود که نشان بدهد کی مرتکب این قتل شده؟ چطور ممکن است؟»

بازرس جپ دوباره گفت: «خوب حتماً بقیه ماجرا را هم می‌دانی. این فاجعه جفت دیگری هم داشت. روز بعد عنوان صفحه اول همه روزنامه‌ها راجع به خانم کرت نی بود و همه به اختصار نوشته بودند که جسد بازیگر مشهور در رختخوابش پیدا شده و مرگ او نیز بر اثر مصرف بیش از حد کوکایین بوده است؛ اما کسی نمی‌داند که این یک حادثه صرف بوده یا خودکشی؟ خدمتکار او احضار شد و گواهی داد که او معتاد به کوکایین بوده در نتیجه رسماً تأیید شد که او تصادفاً مرده است. با این حال ما نمی‌توانیم احتمال خودکشی را هم دست کم بگیریم. اما مرگ او واقعاً اسفبار بوده. چون هیچ سرنخی که نشان بدهد شب قبل او و کرون شو سر چه با هم دعوا می‌کرده‌اند وجود ندارد. راستی یک جعبه کوچک میناکاری که روی آن با الماس نوشته شده بود «کوکو» و تا نصف آن کوکایین بود، روی جسد کرون شو پیدا شد. بعداً خدمتکار خانم کُرت نی گفت که جعبه متعلق به خانمش بوده و خانم کرت نی آن را همیشه همراه خودش می‌برده. چون داخل آن کوکایین بوده و خانم او کم کم داشته شدیدا به آن وابسته می‌شده.»

- آیا خود لرد کرون شو هم معتاد به مواد مخدر بود؟

- ابتدا، او شدیداً مخالف مواد مخدر بود.

پووارو در حالی که در فکر بود، سری تکان داد و گفت: «چون جعبه

روی جسد او بوده و او می دانسته که خانم کرتونی کوکاین مصرف می کند، این مسئله چیزی را در ذهنت تداعی نمی کند جپ عزیز؟
و من لبخند زدم.

بازرس جپ گفت: «خوب وضعیت این طوری است. نظرت چیه؟»
- هیچ نوع سرخ دیگری به دست نیامده؟

جپ گفت: «بله، این هم پیدا شده.» بعد دست در جیب کرد و چیز کوچکی در آورد و به پوارو داد. منگوله کوچکی بود از ابریشمی به رنگ سبز زمردی با چند تا تکه نخ که از آن آویزان بود، طوری که انگار آن را به زور کنده اند.

جپ گفت: «کرون شو موقع مرگ این را سفت در چنگ خودش گرفته بود.»

پوارو بدون اینکه حرفی را جع به منگوله بزند، آن را به جپ برگرداند. بعد پرسید: «لرد کرون شو دشمنی هم داشت؟»
- نه، دشمنی که کسی بشناسد نداشت. ظاهراً جوانی بوده محبوب همه.
- چه کسی از مرگ او سود می برد؟

- پس از مرگ او عنوان و اموال او به عمویش جناب بلتان می رسید. یکی دو دلیل هم وجود دارد که پلیس را به عموی او مشکوک می کند. خلیها شهادت داده اند که صدای دعوا، مرافعه ای را از اتاق غذاخوری کوچک شنیده اند و یکی از طرفهای دعوا جناب بلتان بوده. می دانیم که قاتل هم طبعاً موقع دعوا کارد غذاخوری را از روی میز قاپیده و با آن کرون شو را کشته است.

- آقای بلتان در این مورد چه می گوید؟

- او می گوید که یکی از پیشخدمتها مست بوده و به کرون شو بد و بیراه می گفته. ضمن اینکه این کار نزدیک ساعت ۱/۵ صبح از پیشخدمت سرزده. آخر طبق شهادت سروان دیگبی زمان قتل دقیقاً مشخص است.

چرا که فقط ده دقیقه بعد از صحبت‌های سروان با کرون شو، جسد کشف شده.

- در هر حال فکر می‌کنم آقای بلتان چرن نقش پونچینلو را ایفا می‌کرده، هم قوز و هم لباسهای چین چین داشته.

چپ با کنجکاوی به پووارو نگاه کرد و گفت: «من با تمام ریزه کاریهای لباسها آشنا نیستم. با این حال نمی‌فهمم که این قضیه چه ربطی به موضوع دارد؟»

- ندارد؟

لبخند پووارو رنگی از تمسخر داشت. بعد در حالی که نور سبز رنگی که من آن را خرب می‌شناختم در چشمانش برق می‌زد، به آرامی گفت: «در این اتاق غذا خوری کوچک یک پرده هست، نه؟»

- بله، اما...

- و در پشت آن یک نفر به راحتی می‌تواند مخفی شود؟

- بله، در واقع یک فرورفتگی هست. اما تواز کجا می‌دانی. تو که آنجا نبود، بودی؟

- نه چپ عزیز. پرده را در ذهنم ساختم. بدون پرده نمایش منطقی نیست. حال آنکه نمایش همیشه باید منطقی باشد. اما بگو ببینم آنها دنبال دکتر نفرستادند؟

- البته که فرستادند، فوری. اما کاری نمی‌شد کرد. کرون شو جا به جا مرده بود.

پووارو بی‌تاب بود. سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، بله. می‌فهمم. از دکتر هم باز جویی کرده‌اید؟»

- بله.

- آیا او را جع به یک علامت عجیب چیزی نگفت. مثلاً ظاهر جسد چیزی غیر عادی را نشان بدهد؟

جپ به پووارو زل زد و گفت: «بله، آقای پووارو. نمی دانم چه می خواهی بگویی، اما او گفت که دست و پای جسد دچار کشیدگی شده، اما او علتش را نمی دانست.»

پووارو گفت: «آه، خدای من! و این آدم را به فکر می اندازد نه؟»
اما آن طور که من می دیدم، مسلماً جپ را به فکر نینداخته بود.
- اگر منظورت سم است، کی در این دنیا می آید اول کسی را مسموم کند بعد کاردی در قلبش فرو کند؟
پووارو با خونسردی حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، در واقع مسخره است.»

- خوب چیزی هست که بخواهی ببینی پووارو، مثلاً نمی خواهی اتاقی را که جسد در آن پیدا شده ببینی؟
پووارو سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه اصلاً. تو چیزی را که برایم جالب بود گفتی. نظر لرد کرون شو راجع به اعتیاد به مواد مخدر.»
- پس نمی خواهی چیزی را ببینی؟
- فقط یک چیز را.
- چه چیزی را؟
- آن مجموعه مجسمه های چینی را که لباسهای نمایش را از روی دوخته اند.

جپ به پووارو خیره شد و گفت: «آدم عجیبی هستی پووارو.»
پووارو پرسید: «می توانی ترتیب این کار را بدهی؟»
- اگر دوست داری بیا برویم میدان برکلی. آقای بلتان یا، یا حالا دیگر باید بگویم جناب لرد، حرفی ندارند.

فوری با تاکسی عازم میدان برکلی شدیم. لرد کرون شوی جدید خانه نبود، اما به خواهش جپ، ما را به اتاق چینی که در آن مجموعه های نفیسی نگهداری می شد بردند. جپ با در ماندگی به دور تا دور اتاق نگاه کرد و

گفت: «پووارو نمی‌دانم چطوری می‌خواهی چیزی را که دنبالش هستی پیدا کنی؟»

اما پووارو قبلاً یک صندلی جلو پیش بخاری گذاشته بود و داشت مثل یک سینه سرخ چالاک روی آن می‌پرید.

بالای آینه، قفسه‌ای کوچک و روی آن شش مجسمه چینی بود. پووارو ضمن اینکه خوب آنها را بازبینی می‌کرد توضیحاتی هم درمورد آنها می‌داد:

«خودش است»^(۱). کم‌دی قدیمی ایتالیایی. سه زوج! هارلیکن و کرلومبینه، پی‌رو و پی‌رته، خیلی خوشگل و به رنگ سبز و سفید، و پونچینلو و پولچینلا به رنگ ارغوانی و زرد. لباس پونچینلو خیلی ظریف دوخته شده. با آن چین چین‌ها و قوز و کلاه بلندش. بله، همان طور که فکر کردم، خیلی ظریف است.»

بعد مجسمه‌ها را با احتیاط سر جایشان گذاشت و پایین پرید. به نظر می‌رسید جپ قانع نشده، اما چون پووارو میل نداشت توضیح دهد، وانمود کرد که چیز مهمی نیست. وقتی می‌خواستیم برویم، ارباب خانه نیز از راه رسید و جپ همه را آن طور که باید، معرفی کرد.

وایکنت کرون شوی ششم حدوداً پنجاه ساله و باوقار بود، چهره‌ای زیبا و ترگل و رگل داشت. پیرمردی خوشگذران به نظر می‌رسید و بی‌حالی تصنعی‌اش حاکی از نخوتش بود. به همین جهت فوری از او بدم آمد. از سر لطف به ما سلام داد و گفت که وصف پووارو را زیاد شنیده‌است و هر طوری بخواهیم در خدمت ماست.

پووارو گفت: «تا آنجا که من می‌دانم پلیس هرکاری از دستش بر بیاید می‌کند.»

- اما می ترسم معمای قتل مرموز برادرزاده ام هرگز حل نشود. کل ماجرا خیلی مرموز به نظر می رسد.

پووارو نگاه عمیقی به او کرد و گفت: «برادرزاده شما، دشمنی که شما بشناسید نداشت؟»

- نه ابداً. مطمئنم که نداشت.

بعد مکثی کرد و دوباره گفت: «اگر سؤال دیگری هم هست...»

پووارو با لحنی جدی گفت: «فقط یک سؤال، لباسهای نمایش دقیقاً مثل لباسهای مجسمه هایتان دوخته شده بود؟»

- بله، دقیقاً با تمام ظرافتکاری هایش.

- جناب لرد متشکرم. فقط می خواستم مطمئن شوم. روز به خیر.

وقتی به سرعت در خیابان می رفتم، جپ گفت: «خوب بعد می خواهی چه کنی؟ من که باید به اسکاتلند یارد گزارش بدهم.»

- بسیار خوب. مزاحم شما نمی شوم. فقط یک کار کوچک دیگر مانده و بعد...

- بعد چه؟

- مشکل حل می شود.

- چمی؟ شوخی می کنی! یعنی می دانی قاتل لرد کرون شوکیه؟

- بله، کاملاً^(۱).

- کیه؟ یوستیس بلتان؟

- آه، دوست من تو ضعف مرا می دانی. من دوست دارم همیشه هر

قضیه ای را خودم تا آخر دنبال کنم. اما نگران نباشید. به موقع همه چیز را برایتان می گویم. جایزه ای هم نمی خواهم. افتخار کشفش هم مال شما. به شرطی که بگذارید گره این جنایت را به طریق خودم باز کنم.

- قبول. منظورم این است که اگر گره این جنایت باز شود! اما این راهم بگویم که تو مثل صدف خوراکی می مانی، نه؟ بسیار خوب، خدا حافظ. من می روم به اسکاتلند یارد.

و بعد با گامهایی بلند در طول خیابان به راه افتاد. پووار و تاکسی بی را که داشت از آنجا می گذشت صدا زد.

ذوق زده شدم و یا کنجکاو پرسیدم: «کجا می رویم؟»

- می رویم به چلسی تا خانم و آقای دیوید سن را ببینیم.

بعد آدرس خانه آنها را به راننده داد.

پرسیدم: «نظرت راجع به لرد کروئ شوی جدید چیست؟»

- نظر دوست عزیزم هیستینگز چیست؟

- من ذاتاً به او مشکوک هستم!

- حتماً فکر می کنی او عموی پلید داستانهای کودکان است، نه؟

- تو چی؟

پووار و بالحن مبهمی گفت: «من فکر می کنم که ایشان با ما خیلی

دوستانه رفتار کردند.»

- خوب دلیل دارد!

پووار و نگاهی به من کرد و سرش را با افسردگی تکان داد و انگار زیر لب

زمزمه کنان گفت: «اصلاً شیوه کاری نداری.»

خانم و آقای دیوید سن در طبقه سوم مجتمع آپارتمانی مجللی زندگی

می کردند. گفتند آقای دیوید سن خانه نیست، فقط خانمشان هستند. بعد ما

را به اتاقی بزرگ با سقفی کوتاه که روی دیوارهایش جا به جا وسایل تزئینی

زرق و برق دار شرقی نصب کرده بودند هدایت کردند. هوای اتاق خفه و دم

کرده بود و بوی تند کندر به مشام می رسید. خانم دیوید سن فوری آمد. زنی

ریز نقش و بور بود و از چشمان آبی کمرنگش زیرکی و حسابگری می بارید.

پووارو توضیح داد که ما چه ارتباطی با پرونده قتل داریم و او سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «بیچاره کرون، بیچاره کوکو! من و شوهرم عاشق او بودیم و از مرگش واقعاً متأثر شدیم. خوب سؤالان چیه؟ آیا باید از اول تا آخر آن ماجرای وحشتناک را شرح بدهم؟»

- آه مادام، باور کنید اصلاً نمی‌خواهم احساساتتان را جریحه دار کنم. بازرس جپ هر چه را که لازم بود بر ایمان توضیح داد. من فقط می‌خواهم لباسی را که شما در آن شب پوشیده بودید ببینم.

زن انگار تعجب کرد. پووارو دوباره با لحن ملایمی گفت: «مادام، لابد متوجه هستید که من به شیوه کثورم کار می‌کنم. ما در کشورمان همیشه جنایت را بازسازی می‌کنیم. شاید من هم بتوانم واقعه را بازسازی کنم. در این صورت لباسهای نمایش مهم است.»

خانم دیوید سن هنوز هم انگار تا حدودی دو دل بود. گفت: «البته من شنیده بودم که شما جنایت را بازسازی می‌کنید. اما نمی‌دانستم که این قدر به جزئیات توجه می‌کنید. الان لباس را می‌آورم.»

بعد رفت و فوری بایک دست لباس زیبای ساتن سبز و سفید برگشت. پووارو لباس را گرفت و خوب آن را بازبینی کرد. بعد کرنشی کرد و لباس را پس داد. گفت: «متشکرم خانم. انگار از بدشانسی یکی از منگوله‌های سرشانه لباستان افتاده.»

خانم دیوید سن گفت: «بله در مجلس رقص کنده شد. دادمش به لرد کرون شوی بیچاره تا برایش نگه دارد.»

- بعد از شام؟

- بله.

- لابد کمی قبل از وقوع جنایت؟

در چشمان آبی کم‌رنگ خانم دیوید سن رنگی از ترس ظاهر شد و فوری گفت: «آه، نه، خیلی قبل از آن. در حقیقت چند دقیقه بعد از صرف شام.»

- بله، خوب همین. بیش از این مزاحمتان نمی شوم. روزه خیر مادام.
وقتی از ساختمان بیرون آمدیم گفتم: «خوب پس راز منگوله سبز رنگ
کشف شد.»

- تعجب می کنم.

- چرا، منظورت چیه؟

- حتماً متوجه شدی که من لباس را خوب واری کردم.

- بله.

- بسیار خوب. منگوله لباس، آن طور که خانم دیوید سن می گفت کنده
نشده بود، بلکه برعکس آن را با قیچی بریده بودند دوست من. چون نخهای
بریده شده آن همه یک اندازه بودند.

داد زدم. «خدای من! قضیه دارد هر لحظه پیچیده تر می شود.»

پووارو به آرامی گفت: «برعکس، هر لحظه ساده تر می شود.»

داد زدم: «پووارو یک روز بالاخره من تو را می کشم. این عادت تو که

همه چیز را کاملاً ساده می بینی، آدم را بی نهایت عصبانی می کند.»

- اما همیشه وقتی توضیح می دهم، به نظرت ساده نمی آید؟

- بله، به خاطر همین هم عصبانی می شوم! چون می بینم خودم هم

می توانستم موضوع را کشف کنم.

- واقعاً می توانی هیستینگز، می توانی. اگر به خودت زحمت بدهی و به

افکارت نظم بدهی، می توانی. بدون روش ...

فوری حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، بله ...» چون سخنان بلیغ او را

درباره موضوع مورد علاقه اش می دانستم. پرسیدم: «بگو ببینم بعد

می خواهیم چه کار کنیم. واقعاً می خواهی این جنایت را بازسازی کنی؟»

- تقریباً نه. می توانیم بگوئیم نمایش تمام شده اما ما می خواهیم یک نمایش

لال بازی خنده دار هم به آن اضافه کنیم.

پوارو سه شبۀ بعد را برای اجرای نمایش مرموز تعیین کرد. تدارکات نمایش مرا به شدت کنجکاو کرده بود. یک پرده سفید در یک طرف اتاق زده شد و در دو طرف آن دو قسمت پرده قرار گرفت. بعد مردی با وسایل نورپردازی آمد و بالاخره گروهی از بازیگران تئاتر آمدند و به اتاق خواب پوارو که موقتاً رختکن شده بود رفتند.

چند دقیقه قبل از ساعت هشت، جپ از راه رسید، اما سر حال نبود. فکر کردم حتماً کارگاه اسکا تلند یارد با نقشه پوارو زیاد موافق نیست. گفت: «کارش یک کم مثل افکارش ملو دراماتیک است. اما می گوید نه تنها ضرری ندارد بلکه زحمتان را هم کم می کند. اما با هوشیاری موضوع را پی گیری کرده. البته خود من هم احتمالاً خیلی زود ته و توی قضیه را در می آورم.»

حسن کردم که جپ سعی می کند واقعیت را انکار کند. گفت: «اما خوب قول دادم بگذارم به طریق خودش کار را انجام بدهد. آه، همه آمدند!»
اول جناب لرد از راه رسید. خانم مالابی هم که تا آن موقع ندیده بودمش، او را همراهی می کرد. خانم مالابی نحو محسوسی عصبی به نظر می رسید. بعد خانم و آقای دیوید سن آمدند. کریس دیوید سن را هم برای اولین بار می دیدم. مردی خوش تیپ بود و به سبک خاصی لباس پوشیده بود. قد بلند و سبزه رو بود و مثل یک بازیگر، رفتاری راحت و بی تکلف داشت.

پوارو و میزها را طوری چیده بود که همه رو به پرده بنشینند. نور شدیدی روی پرده افتاده بود. پوارو همه چراغها را خاموش کرد تا غیر از پرده بقیۀ اتاق تاریک باشد. بعد صدای پوارو از میان تاریکی به گوش رسید: «خانمها، آقایان. من یک نکته را توضیح بدهم. شش شخصیت به ترتیب از جلوی پرده خواهند گذشت. شما با این شخصیتها آشنا هستید. پی پرو و همسر او پی یرته، پونچینلو و پونچینلای و کولو مینه که به نرمی می رقصند، و

بالاخره هارلیکن، جن نامرئی.»

پس از این معرفی نمایش شروع شد. شخصیت‌هایی که پووارو معرفی کرده بود به ترتیب جلو پرده پریدند و یک لحظه حالت گرفتند و سپس ناپدید شدند. بعد چراغ‌ها روشن شد و همه نفس راحتی کشیدند. چون همه از چیزی ناشناخته می‌ترسیدند و عصبی بودند. به نظر پووارو در اقداماتش به نحو عجیبی شکست خورده بود. چون حتماً انتظار داشت در صورتی که قاتل در میان جمع است، با دیدن چهره‌ای آشنا خودش را ببازد. به همین جهت این شگرد، همان طور که از ابتدا معلوم بود، مؤثر واقع نشد.

اما انگار پووارو حتی یک ذره هم ناراحت و آشفته نشده بود. چند قدمی جلو رفت و لبخند زنان گفت: «خانمها و آقایان. حالامی شود لطف کنید و به ترتیب چیزی را که همین الان دیدید بیان کنید؟ جناب لرد می‌شود شما بفرمایید؟»

لُرد انگار گیج شده بود. گفت: «ببخشید متوجه نشدم.»

- فقط همین چیز را که الان دیدید بگویید.

- من، ... خوب من، باید بگویم که شش شخصیت را دیدیم که از جلو پرده عبور کردند و لباس‌هایی پوشیده بودند تا شخصیت‌های یک کمدی قدیمی ایتالیایی، یا ... خود ما را در چند شب پیش به نمایش بگذارند.

پووارو حرف او را قطع کرد و گفت: «چند شب پیش مهم نیست. چیزی را که من می‌خواستم همان قسمت اول صحبت‌هایتان بود.»

بعد رو به خانم مالابی کرد و گفت: «شما با لرد کرون شو موافقید مادام؟»

مادام مالابی گفت: «من، ... بله، البته.»

- قبول دارید که همین الان شش شخصیت نمایش کمدی ایتالیایی را دیدید؟

- بله، کاملاً.

- آقای دیوید سن شما هم قبول دارید؟

- بله.

- خانم شما چی؟

- بله.

- هیستینگز و جپ، شما چی؟ شما هم با این حرف موافقید؟

بعد به مانگاه کرد. رنگ صورتش کمی پریده بود و چشمانش مثل چشمان گربه، سبز بود. گفت: «با این حال همه تان اشتباه می کنید. چشمانتان درست مثل آن شب در مجلس رقص، به شما دروغ می گویند. با جفت چشمهای خود دیدن، همیشه به معنی دیدن حقیقت نیست. باید با چشم سر دید. باید از سلولهای ریز خاکستری مغز استفاده کرد! بنابراین باید بدانید که هم امشب و هم آن شب در مجلس رقص ویکتری شما شش شخصیت ندیدید، بلکه پنج شخصیت دیدید! دوباره ببینید!»

چراغها خاموش شد و نوری روی پرده افتاد. سپس یکی از شخصیتها یعنی پی پرو جلو پرده پرید.

پوارو پرسید: «این کیست؟ پی پرو نیست؟»

همه داد زدیم: «بله.»

- دوباره نگاه کنید.

مرد با حالتی سریع لباسهای گشاد پی پرو را از تن به در کرد و هارلیکن را دیدیم که در پرتو روشنائی صحنه می درخشید.

در همین لحظه صدای فریاد دیوید سن و واژگون شدن یک صندلی به گوش رسید. دیوید سن با عصبانیت فریاد زد: «لعنت به شما! لعنت به شما! از کجا فهمیدید؟»

بعد صدای دستبند و صدای آرام و تحکم آمیز جپ به گوش رسید: «کریستوفر دیوید سن، شما به جرم قتل وایکنت کرون شو بازداشت هستید. هر چه بگویید در دادگاه علیه خودتان استفاده خواهد شد.»

یک ربع بعد، شام دلچسب حاضر شد و پروار و در حالی که لبخند زنان غذاها را پخش می کرد، به سؤالات ما مشتاقان پاسخ داد:

- خیلی ساده بود. منگوله سبزی که در چنگ مقتول بود فوری این نکته را در ذهن تداعی می کرد که از لباس قاتل کنده شده. من پی برته را از ذهنم حذف کردم چون استفاده از کارد آشپزخانه خیلی سخت است؛ و پی پروار به عنوان جانی انتخاب کردم. اما پی پرو تقریباً دو ساعت قبل از قتل مجلس را ترک کرده بود. بنابراین او یا باید بعداً به مجلس رقص بر می گشت تا لرد کرون شو را بکشد، یا باید قبل از ترک مجلس او را کشته باشد. اما آیا این شدنی است؟ چه کسی آن شب پس از صرف شام، لرد کرون شو را دیده بود؟ فقط خانم دیوید سن، اما من در گفته هایش شک کردم. او عمداً دروغ می گفت. چون می خواست برای ناپدید شدن منگوله لباسش دلیلی بتراشد. اما او منگوله لباسش را با قیچی بریده بود تا جای منگوله لباس شوهرش که کنده شده بود، بدوزد. اما هارلیکن (لرد) را در ساعت یک و سی دقیقه بامداد در جایگاه دیده بودند. پس باید نقش او را کس دیگری ایفا کرده باشد. البته قبل از آن یک لحظه فکر کردم شاید آقای بلتان قاتل باشد. اما او با آن لباس بسیار ظریف و پر زلم زیمبو، امکان نداشت بتواند هم نقش پونچینلو و هم نقش هارلیکن را بازی می کند. اما از آن طرف جوانی مثل دیوید سن که قدش به اندازه قد مقتول و در ضمن بازیگر حرفه ای است، به راحتی می تواند هر دو نقش را ایفا کند.

اما یک چیز مرا نگران می کرد. مسلماً هر دکتري فرق بين کسی را که ذو ساعت پیش مرده و کسی که ده دقیقه پیش مرده می فهمد. بسیار خوب. دکتر متوجه شده! اما او را بالای سر جسد نبردند تا پیرسند این مردکی مرده؟ بلکه برعکس، به او گفته اند که این مرده ده دقیقه پیش زنده بوده، به همین جهت دکتر صرفاً اظهار نظری رسمی درباره کشیدگی غیر عادی عضلات دست و پای جسد کرده و گفته دلپش را نمی فهمد.

همه چیز کاملاً نظریه مرا تأیید می کرد. دیوید سن لرد کرون شورا بلافاصله پس از شام می کشد، یعنی موقعی که اگر یادتان باشد، همه می بینند لرد را به اتاق غذاخوری می کشاند. سپس همراه خانم کرت نی به آپارتمان او می رود، اما برخلاف آنچه می گوید به جای اینکه داخل آپارتمان او شود و سعی در آرام کردن او کند، او را دم آپارتمانش رها می کند و به سرعت به مجلس رقص کلاسیس هال برمی گردد، اما این بار نه با لباس پیرو بلکه در لباس هارلیکن؛ یعنی در آنجا به راحتی لباسهای رویش را در می آورد و ظاهرش را تغییر می دهد.

عموی مقتول با تعجب به پووارو نگاه کرد و گفت: «در این صورت، او باید با آمادگی کامل به مجلس رقص می آمد تا قربانی اش را بکشد. اما انگیزه اش چه بود؟ من واقعاً انگیزه او را از این کار نمی فهمم.»

آه، اینجا است که به واقعه مصیبت بار بعدی یعنی مرگ خانم کرت نی می رسیم. در اینجا نکته ساده ای وجود دارد که همه از آن غفلت کرده اند. خانم کرت نی در اثر مصرف بیش از حد کوکائین مرد، اما جعبه کوکائین روی جسد لرد کرون شو پیدا شد. پس خانم کرت نی کوکائین را از کجا به دست آورده؟ فقط یک نفر می توانست کوکائین را برای او تهیه کرده باشد: دیوید سن. از همین طریق هم می شود همه چیز را توضیح داد. دوستی او با دیوید سن هم به همین علت بود. و باز به همین علت از دیوید سن می خواهد او را تا خانه همراهی کند. لرد کرون شو که شدیداً با کوکائین مخالف بود، می فهمد که خانم کرت نی به کوکائین معتاد است و به دیوید سن مشکوک می شود و فکر می کند او کوکائین در اختیار خانم کرت نی می گذارد و طبعاً دیوید سن انکار می کند. این است که لرد کرون شو تصمیم می گیرد هر طور هست در همان مجلس رقص حقیقت را از زیر زبان خانم کرت نی بیرون بکشد. البته او می توانسته دختر بیچاره را ببخشد اما مسلماً به کسی که با

پخش مواد مخدر امرار معاش می کند رحم نمی کرده. کار دیوید سن داشته بر ملا می شده و او در آستانه نابودی بوده. بنابراین به مجلس رقص می رود و مصمم می شود که هر طور شده کرون شو را ساکت کند.

- پس با این حساب مرگ کو کو تصادفی بوده.

- به نظر من این اتفاق را هم دیوید سن با هوشیاری طرح ریزی کرده بود. خانم کرت نی به شدت از دست کرون شو عصبانی بوده، چون او را ملامت کرده و جعبه کوکائینهایش را از او گرفته بود. دیوید سن کوکائین بیشتری در اختیارش می گذارد و احتمالاً به او می گوید که از لج لرد هم که شده کوکائین بیشتری مصرف کن!

گفتم: «یک چیز دیگر. از کجا فهمیدی که در آن اتاق پرده و در دیوارش فرورفتگی وجود دارد؟»

- دوست عزیز اینکه از همه ساده تر است. پیشخدمتها به اتاق وارد و از آن خارج می شد. بنابراین قاتل نباید جسد را کف اتاق می گذاشت؛ بلکه باید آن را یک جای اتاق مخفی می کرد. به همین جهت فکر کردم اتاق یک پرده دارد و در پشت آن یک فرورفتگی وجود دارد. دیوید سن جسد را به پشت پرده می کشد و بعد که به جایگاه می رود و توجه همه را به خودش جلب می کند، دوباره بر می گردد و آن را از پشت پرده در می آورد و وسط اتاق می گذارد. سپس مجلس رقص کلاسس هال را ترک می کند. این یکی از بهترین شگردهای او بود. دیوید سن آدم باهوشی است.»

با این حال بلافاصله در چشمان سبز پووارو حرف ناگفته ای را نیز خواندم: «البته نه به اندازه پووارو!»

معمای کلبه شکارچیان

پووارو زمزمه کنان گفت: «اما شاید هم این بار نمیرم.»
تازه آنفلوآنزایم خوب شده بود و این را به فال نیک گرفته بودم. اولین
کسی که به این بیماری مبتلا شد، من بودم. ولی این مریضی پووارو را کله پا
کرد. اما اینک پووارو در بستر بیماری نشسته بود و به بالشها تکیه داده بوده و
به سرش شالی پشمی پیچیده بود و نم نم جوشانده بدمزه و مخصوصی را که
من طبق دستورات او درست کرده بودم می نوشید. در همین حال بالذت
خاصی به ردیف مرتب شیشه های دارو که روی پیش بخاری را زینت داده
بود، نگاه می کرد.

پووارو باز گفت: «بله، بله، دوباره خودم می شوم: هرکول پوواروی کبیر،
و باعث وحشت بدکاران. پیش خودت مجسم کن، در یک ستون مجله

سوسیایتی گاسیپ خواهند نوشت: جنایتکاران مژده، همه آزادید! هر کول پووارو- همه باور کنند او هر کول^(۱) است- کاراگاه محبوب جامعه ما دیگر دستش به شما نمی‌رسد. چرا؟ چون او آنفلوآنزا گرفته، خندیدم.

گفتم: «خوش به حالت پووارو. داری قهرمان ملی می‌شوی و خوشبختانه در این مدت علاقه‌ات به کار اصلاً کم نشده.»
- درست است. این چند باری که مجبور شدم در تخت‌خواب بیماری بایتم، باعث نشده تا از کارم منصرف بشوم.

در همین موقع خانم صاحبخانه، در زد و سرش را تو آورد و گفت: «یک آقای پایین هستند و می‌گویند می‌خواهند شما یا سروان هیستینگز را ببینند. من چون دیدم خیلی اصرار می‌کنند و فرد کاملاً متشخصی هستند، کارشان را برایتان آوردم.»

بعد کارت کوچکی را به من داد. اسم روی کارت را برای پووارو خواندم: «آقای راجر هی ورینگ^(۲)»

پووارو با سرب قفسه کتاب اشاره کرد و من از قفسه فرهنگ اشخاص را برایش بردم. او به سرعت چند صفحه را مرور کرد. بعد گفت: «پسر دوم بارون ویندسیر. در سال ۱۹۱۳ با زو^(۳) چهارمین دختر ویلیام کرب^(۴) ازدواج کرد.»

گفتم: «فکر می‌کنم همان دختری است که در تئاتر فریوالتی^(۵) بازی می‌کرد. بعدها اسم خودش را زو کاریسبروک^(۶) گذاشت. تا آنجا که یادم

۱- یکی از قهرمانان اسطوره‌ای یونان باستان که بسیار نیرومند بوده است. (Hercules)

۲- Havering

۳- Zoe

۴- Crabb

۵- Frivolty

هست او درست قبل از جنگ بایک جوان خوشگذران ازدواج کرد.»
 پووارو گفت: «هیستینگز، دوست داری بروی پایین ببینی مشکل کوچک
 این آقای مراجعه کننده چیست؟ البته از جانب من از او خیلی معذرت
 بخواه.»

راجرهمی و رینگ مردی حدوداً ۴۰ ساله بود و ظاهری شیک و مرتب
 داشت. اما چهره اش خسته و رنجور بود و ظاهراً از چیزی به شدت رنج
 می برد.

گفت: «سروان هیستینگز؟ شما دستیار آقای پووارو هستید دیگر؟ ایشان
 باید حتماً امروز با من به داری شیر^(۱) بیایند.»
 گفتم: «متأسفانه غیر ممکن است. ایشان آنفلوآنزا گرفته اند و در بستر
 بیماری هستند.»

نا راحت شد. گفت: «خدای من! چه بدبختی بی!»
 - مشکلی را که می خواهید با ایشان در میان بگذارید خیلی مهم است؟
 - آه بله. دایمی ام، بهترین مونس در این دنیا را دیشب به قتل رسانده اند.
 - در لندن؟

- نه در داری شیر. امروز صبح من در لندن بودم که تلگرامی از زنم به
 دستم رسید. به محض دریافت تلگرام آمدم تا خواهش کنم آقای پووارو
 لطف کنند و رسیدگی به این قضیه را قبول کنند.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و گفتم: «ببخشید یک لحظه صبر کنید.»
 بعد دوان دوان به طبقه بالا رفتم و قضیه را در چند کلمه برای پووارو
 گفتم. اما او بقیه حرفهایم را حدس زد و گفت: «فهمیدم، می خراهی خودت
 بروی، نه؟ خوب چرا نروی؟ تو دیگر باید روش مرا یاد گرفته باشی. فقط هر

روز گزارش کاملی برایم بفرست و دستوراتی را که من احتمالاً برای
تلگرام خواهم کردم به مورعایت کن.»
و من با کمال میل قبول کردم.

یک ساعت بعد در کویۀ قطار درجه یک میلند روبروی آقای هی -
ورینگ نشسته بودم و قطار با سرعت از لندن دور می شد.
آقای هی ورینگ گفت: «آقای هیستینگز قبل از هر چیز شما باید کلبۀ
شکار چیان را بشناسید. کلبۀ شکار چیان همان جایی است که این واقعه
غم انگیز رخ داده. ما هم الان داریم به آنجا می رویم. این کلبه، ساختمانی در
قلب بوته زارهای داری شبر است. خانه خود ما نزدیک نیو مارکست است
و ما معمولاً آپارتمانی را در لندن برای سه ماه اجاره می کنیم. خدمتکار کلبه
همیشه آنجا است و ما گاهگاهی که آخر هفته به آنجا می رویم، او تمام
احتیاجات ما را برآورده می کند. البته ما در فصل شکار خدمتکارانمان در
نیو مارکست را هم با خودمان به آنجا می بریم. دای ام آقای هرینگتن پیس^(۱)
(شاید شما بدانید که مادرم خانم پیس اصلاً، اهل نیویورک بود) سه سال بود
که با ما زندگی می کرد. روابط دای ام با پدرم و برادر بزرگترم اصلاً خوب
نبود و فکر می کنم چون من آدم تقریباً و لخر جی بودم، او علاقه اش به من به
جای اینکه کم شود، بیشتر شده بود. البته من آدم فقیری هستم، اما دای ام
ثروتمند بود، به عبارت دیگر او پول در می آورد. اما او اگر چه آدم سخنگرو
پرتوقعی بود، ولی زندگی کردن با او مشکل نبود و ما سه تایی به خوبی در
کنار هم زندگی می کردیم. دوروز پیش، دای ام که از علایفی های اخیرمان
در شهر خسته شده بود، پیشنهاد کرد که یکی، دوروز به داری شبر برویم.

همسرم به خدمتکار خانه، خانم میدلتن تلگرام زد و ما همان روز بعد از ظهر به آنجا رفتیم. دیر روز عصر من مجبور شدم به شهر برگردم، اما همسرم و دایم ام آنجا ماندند. امروز صبح همسرم این تلگرام را برایم فرستاد.

بعد متن تلگرام را به دستم داد:

«فوری برگردد.» دایم هرینگتن را دیشب کشته‌اند. اگر توانستی یک کاراگاه خبره هم با خودت بیاور. و در هر حال، زود بیا، زود.

- بنابراین شما هنوز چیزی از جزئیات این مسئله نمی‌دانید.

- نه، اما فکر می‌کنم روزنامه‌های عصر بنویسند. بدون شک پلیس مسئول رسیدگی به این قتل شده.

ساعت ۳ بعد از ظهر به ایستگاه کوچک الیزبیل رسیدیم. هشت کیلومتر دیگر با ماشین رفتیم تا به ساختمان سنگی خاکستری در وسط بوته‌زاری ناهموار رسیدیم.

به خود لرزیدم و گفتم: «جای خلوت و دور افتاده‌ای است.»

هی ورینگ با سر تأیید کرد و گفت: «باید ردش کنم برود. دیگر هرگز نمی‌توانم اینجا زندگی کنم.»

چفت در را باز کردیم و از راه باریکی به سوی دری از چوب بلوط رفتیم. اما ناگهان قیافه آشنایی جلویمان ظاهر شد و به طرف ما آمد.

با تعجب گفتم: «بازرس چپا!»

بازرس اسکاتلند یارد نیشخند دوستانه‌ای زد و به همراهم گفت: «فکر می‌کنم شما آقای هی ورینگ باشید، نه؟ مرا از لندن فرستاده‌اند که به این جنایت رسیدگی کنم. اگر ممکن است می‌خواهم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم.»

- همسرم ...

- خانمتان را دیده‌ام آقا، و خدمتکار خانه را. یک لحظه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم. چون می‌خواهم به دهکده برگردم. هر چه باید اینجا ببینم،

دیدهام.»

اما من هنوز چیزی راجع به این موضوع نمی دانم.

جپ بالخن آرامش بخشی گفت: «درست است. اما یکی دو نکته کوچک هست که می خواهم عقیده شما را هم راجع به آنها بدانم. سروان هیستینگز اینجا است. او مرا می شناسد و می رود خانه و خبر می دهد که شما آمده اید. راستی سروان هیستینگز، چه بلایی سر پوواروی عزیز ما آوردید؟ - آنفلوآنزا گرفته و در رختخواب است.

راستی؟ متأسفم. قضیه تو بدون او، مثل قضیه گاری بدون اسب می ماند.

بعد از شنیدن شوخی بیجای او، به طرف خانه رفتم. بازرس جپ در خانه را پشت سرش بسته بود. این بود که در زدم. چند لحظه بعد زنی میانسال در لباس مشکی عزا در را باز کرد.

گفتم: «آقای هی ورینگ یکی، دو دقیقه دیگر می آیند. بازرس با ایشان کار داشت. من از لندن با ایشان آمده ام تا قضیه را بررسی کنم. می شود لطفاً به طور خلاصه بفرمایید دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

خدمتکار گفت: «بفرمایید تو آقا» و در را پشت سرم بست. حال نیمه تاریک بود. زن گفت: «دیشب بعد از شام آقا، مردی آمد. گفت می خواهد آقای پیس را ببیند آقا. چون با همان لهجه آقای پیس صحبت می کرد، فکر کردم از دوستان آمریکایی آقای پیس است. او را به اتاق تفنگهای شکاری بردم و بعد رفتم به آقای پیس خبر دهم. مرد اسم خودش را نگفته بود که البته حالا که فکر می کنم می بینم کمی عجیب است. به آقای پیس گفتم. انگار تعجب کرد. اما به خانم گفت: «زو، عذر می خواهم. بروم ببینم این مرد چه کار دارد.»

به اتاق تفنگهای شکاری رفت و من به آشپزخانه برگشتم. اما چند لحظه بعد، صداهای بلندی شنیدم. انگار داشتند با هم جرو بحث می کردند. این

بود که برگشتم به هال. در همین لحظه خانم هم از اتاق بیرون آمدند و بعد صدای تیری آمد و سکوتی ترسناک برقرار شد. هر دو به طرف اتاق تفنگهای شکاری دویدیم، اما دراز تو قفل شده بود. این بود که خانه را دور زدیم و به طرف پنجره رفتیم. پنجره باز بود و داخل اتاق، آقای پیس را دیدیم که تیر خورده و غرق در خون بود.

- آن مرد چه شده بود؟

- حتماً قبل از اینکه ما برسیم آقا، از پنجره فرار کرده بود.

- و بعد؟

- خانم هی ورینگ مرا دنبال پلیس فرستادند. تا پاسگاه پلیس هشت کیلومتر پیاده رفتم و با پلیسها برگشتم. پاسبانی تمام شب اینجا بود و صبح هم پلیس از لندن به اینجا آمد.

- مردی که می خواست آقای پیس را ببیند چه شکلی بود؟

خدمتکار فکری کرد و گفت: «ریش مشکی داشت آقا، میانسال بود و یک پالتوی روشن تنش بود، اما غیر از لهجه اش که آمریکایی بود، متوجه چیز دیگری نشدم.»

- بله. می توانم خانم هی ورینگ را ببینم؟

- ایشان بالا هستند آقا. خبرشان کنم؟

- بله لطفاً. بگوئید آقای هی ورینگ با بازرس جپ بیرون هستند و کسی

که همراه آقای هی ورینگ از لندن آمده، مایل است هر چه زودتر با ایشان صحبت کند.

- چشم آقا.

می خواستم هر چه زودتر همه اطلاعات را جمع آوری کنم. جپ دو،

سه ساعت قبل از من شروع کرده بود و عجله زیادش برای رفتن، مرا حریص کرده بود که پاه پایش پیش بروم.

خانم هی ورینگ مرا زیاد منتظر نگذاشت. چند دقیقه بعد صدای قدمهای

سبکی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوش رسید. بعد زن جوانی را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. یک پلوور قرمز روشن تنش کرده بود و کلاه چرمی قرمزی نیز روی موهای مشکی‌اش را گرفته بود. حتی این مصیبت هم نتوانسته بود نشاط او را از بین ببرد.

خودم را معرفی کردم و او سرش را تکان داد و گفت: «البته من راجع به شما و همکاران آقای پووارو زیاد شنیده‌ام. شما با هم کارهای خارق‌العاده‌ای انجام داده‌اید، نه؟ و این هوش و ذکاوت شوهرم را می‌رساند که به این سرعت شما را پیدا کرده. خوب، می‌شود سؤال‌اتنان را بفرمایید؟ این طوری راحت‌تر می‌شود همه چیز این واقعه و حشتناک را فهمید، نه؟»

- متشکرم خانم هی ورینگ. این مرد چه ساعتی آمد؟

- قبل از ساعت نه. ما شام خورده بودیم و داشتیم قهوه می‌خوردیم و سیگار می‌کشیدیم.

- و شوهرتان قبلاً به لندن رفته بود؟

- بله او ساعت شش و ربع رفت.

- با ماشین به ایستگاه رفت یا پیاده؟

- ماشین خود ما اینجا نیست. یک ماشین از گاراژ در المرزویل آمد تا او را به موقع به ایستگاه قطار برساند.

- آیا آقای پیس همان حالت همیشگی را داشت.

- بله کاملاً. از هر نظر رفتارش عادی بود.

- و بعد، اصلاً می‌توانید بگویید شخص ملاقات کننده چه شکلی بود؟

- متأسفانه نه. من او را ندیدم. خانم میدلتن مستقیماً او را به اتاق تفنگهای شکاری برد و بعد آمد که ورود او را به دای ام اطلاع بدهد.

- بعد دای تان چه گفت؟

- ناراحت به نظر می‌رسید، اما فوری رفت و در حدود پنج دقیقه بعد

صداهای بلندی را شنیدم. با عجله از اتاق به هال آمدم طوری که نزدیک بود به خانم میدلتن بخورم. بعد صدای تیری شنیدیم. در اتاق تفنگهای شکاری از توقفل شده بود. این بود که مجبور شدیم خانه را دور بزنیم و به طرف پنجره برویم. البته یک کم طول کشید و قاتل توانست از فرصت استفاده کند و فرار کند.

بعد با صدای ضعیف و بریده‌ای گفت: «دایی بیچاره، تیری به سرش شلیک کرده بودند. دیدم جا به جا مرده. خانم میدلتن را دنبال پلیس فرستادم و مواظب بودم به چیزی دست نزنم و بگذارم اتاق همان طور که بود، باشد.»
با تکان دادن سر کار او را تأیید کردم و گفتم: «و اما راجع به نوع اسلحه؟»

- عرض کنم که فقط می‌توانم حدس بزنم. یک جفت تپانچه شوهرم روی دیوار بود. یکی از آنها نیست. من این موضوع را به پلیس هم گفتم و آنها تپانچه دیگر را با خود بردند. به نظرم وقتی گلوله را از سر جسد در بیاورند، دیگر در مورد نوع اسلحه مطمئن می‌شوند.

- می‌شود اتاق تفنگهای شکاری را ببینم؟

- بله، حتماً. پلیسها دیگر به آن اتاق کاری ندارند. اما جسد را برده‌اند.

زن همراه من به صحنه جنایت آمد. در همین موقع هی ورینگ هم وارد هال شد. همسرش در یکی، دو کلمه از من معذرت خواست و با عجله پیش او رفت و من تنها شدم تا به تنهایی به تحقیقاتم ادامه دهم.

باید فی الفور اعتراف کنم که باز دید از اتاق مایوس کننده بود. در رمانهای پلیسی سرنخ‌های زیادی وجود دارد. اما من نتوانستم هیچ چیز غیر عادی و چشمگیری در اتاق پیدا کنم. فقط لکه بزرگ خونی را روی قالی دیدم و حدس زدم که آنجا محل افتادن مقتول است. همه چیز را دقیقاً و با زحمت زیاد بررسی کردم. بعد با دوربین کوچکی که همراهم برده بودم یکی دو تا عکس هم از اتاق گرفتم. زمین زیر پنجره را هم بررسی کردم، اما ظاهراً آنجا

آن قدر لگد کوب شده بود که فکر کردم فقط دارم و قتم را تلف می‌کنم. بله، هر چه را که قرار بود کلبه شکار چیان نشانم بدهد، دیده بودم و حال باید به المرزویل برمی‌گشتم و با بازرس جپ تماس می‌گرفتم. به همین جهت هم از خانم و آقای هی ورینگ خدا حافظی کردم و با ماشینی که از ایستگاه ما را به آنجا برده بود، دوباره برگشتم.

بازرس جپ را در متلاک آرمز پیدا کردم و او مرا برد تا جسد را ببینم. هرینگن پیس مردی ریز نقش، لاغر، با صورتی اصلاح کرده و از لحاظ ظاهری نمونه‌ای از یک آمریکایی تمام عیار بود. از پشت سر و از فاصله خیلی نزدیک به او شلیک کرده بودند.

جپ گفت: «یک لحظه برگشته و مرد دیگر تپانچه را از دیوار برداشته و به او شلیک کرده. تپانچه‌ای را که خانم هی ورینگ به ما داده پر است. حدس می‌زنم تپانچه دیگر هم پر بوده. این مردم چه کارهای احمقانه‌ای که نمی‌کنند! فکرش را بکن. دو تا تپانچه پر را به دیوار خانه نصب کرده باشند.»
وقتی از سالن وحشتناک پزشکی قانونی در می‌آمدیم از جپ پرسیدم:
«نظرت راجع به این ماجرا چیست؟»

- عرض کنم که، اولاً باید هی ورینگ تحت نظر باشد.

وقتی تعجب مرا دید، گفت: «آه، بله! در گذشته یکی، دو خطا از هی ورینگ سر زده. در جوانی در آکسفورد کار احمقانه‌ای کرده و چک‌هایی را از طرف پدرش امضا کرده و البته همه چیز را لاپوشانی کرده‌اند و دیگر اینکه او الان تا آخر خره در قرض است، آن هم قرض‌هایی که او دوست نداشته به دایی‌اش بگوید. در حالی که وصیتنامه دایی‌اش به نفع او تنظیم شده. بله. او تحت نظر است برای همین هم می‌خواستم قبل از دیدن همسرش با او صحبت کنم. اما حرف‌هایشان با هم جور در می‌آید. به ایستگاه قطار رفتم و بدون شک او ساعت ۶/۱۵ دقیقه با قطار به لندن رفته. قطار ساعت ۱۰/۳۰ به لندن می‌رسد. خودش می‌گوید که از آنجا هم یک راست به

باشگاه خودش رفته. اگر راست بگوید، خوب او نمی توانسته ساعت ۹ و در حالی که ریشی مشکلی داشته از پشت سر به عمویش شلیک کند!»

— آه یادم آمد. می خواستم پرسیم نظر تان راجع به ریش مشکلی چیست؟
جپ چشمکی زد و گفت: «به نظرم آن ریش خیلی زود بلند شده، یعنی آن ریش بین المرزدیل و کلبه شکار چیان بلند شده. آمریکاییهایی را که من دیدم اکثراً ریششان را از ته می زنند. بله باید بین دوستان آمریکایی آقای پیس دنبال قاتل بگردیم. من اول از خدمتکار بازجویی کردم و بعد از خانم هی ورینگ. داستانهای آنها با هم جور در می آید. اما متأسفانه خانم هی ورینگ یارو را ندیده. او زن باهوشی است و ممکن بود متوجه چیزی شده باشد که سر نخ به ما بدهد.»

بعد نشستم و گزارش مفصلی برای پووارو نوشتم. اما قبل از اینکه نامه را پست کنم، اطلاعات جدید را هم به آن اضافه کردم.

گلوله را از سر جسد خارج کردند و معلوم شد که از تپانچه ای که لنگه اش دست پلیس است شلیک شده. به علاوه رفت و آمدهای آقای هی ورینگ در شب حادثه بررسی و گفته هایش تأیید شد. معلوم شد که او در آن شب بدون شک با قطار به لندن رسیده و ثالثاً پیشرفت عجیبی حاصل شد. صبح روز بعد یکی از شهروندان ساکن ایلینگ که داشته از هی ون گرین می گذشته تا به ایستگاه قطار ناحیه برود، بین ریلها، بسته کاغذ قهوه ای رنگی را می بیند و آن را باز می کند و در داخل آن یک تپانچه پیدا می کند. بعد بسته را به پاسگاه پلیس محل می دهد.

بعد هنوز شب نشده، معلوم می شود که تپانچه همانی است که پلیس دنبالش می گردد، یعنی لنگه تپانچه ای است که خانم هی ورینگ به پلیس داده بود. اما فقط یکی از گلوله های آن شلیک شده بود.

این نکات را هم به گزارشم اضافه کردم. صبح روز بعد داشتم صبحانه می خوردم که یک تلگرام از پووارو به دستم رسید:

«مرد ریش مشکی آقای هی ورینگ نبوده. این فقط عقیده تو و چپ است. برابم تلگرامی بزنی و بنویس که خدمتکار چه شکلی است و امروز صبح چه لباسی تنش است و خانم هی ورینگ هم. وقت را با عکس گرفتن از داخل خانه تلف نکن. نور عکسها کم است و اصلاً هنری نیست.»

سبک کار پووارو به نظر مضحک آمد. به علاوه فکر کردم که او یک کم حسودی اش می شود که من دارم با امکانات کامل به این جنایت رسیدگی می کنم. باز این تقاضایش هم که بیستم آن دوزن چه لباسی پوشیده اند مسخره بود. اما تا آنجا که از دست مردی مثل من برمی آمد تقاضاهایش را برآورده کردم.

ساعت یازده دوباره در جواب، تلگرامی از پووارو رسید. نوشته بود:

«به بازرس چپ بگو قبل از اینکه دیر شود، خدمتکار را دستگیر کند.»

در حالی که مات و مبهوت شده بودم، تلگرام را پیش چپ بردم. چپ زمزمه کنان گفت: «پووارو آدم برجسته ای است. او هیچ چیز را بی دلیل نمی گوید، ولی من زیاد به زن توجه نکرده بودم. نمی دانم که آیا می توانم دستگیرش کنم یا نه. اما او را تحت نظر می گیریم. همین الان می رویم و دوباره او را می بینیم.»

اما دیر شده بود. خانم میدلتن، آن زن میانسال و ساکت، که زن بسیار معمولی و محترمی به نظر می رسید انگار «آب شده و به زمین فرو رفته بود»^(۱) با این حال چمدانش باقی مانده بود. اما در آن هم جز لباسهای معمولی

چیز دیگری نبود. ضمن اینکه هیچ سرنخی که نشان دهد او کیست یا کجاست در دست نبود.

تمام اطلاعاتی که توانستیم از خانم هی و رینگ بگیریم از این قرار بود: «حدود سه هفته پیش او را استخدام کردم. یعنی پس از اینکه خدمتکار قبلی مان خانم امیری رفت. مؤسسه معروف خانم سیل بورن در خیابان ماونت او را فرستاده بود. من همیشه از آنها می خواهم خدمتکار برایم بفرستند. آنها چند نفر فرستادند تا من بینم اما میدلتن به نظرم از همه بهتر آمد و معرفی نامه های خیلی خوبی هم داشت. من فوری استخدامش کردم و به مؤسسه سیل بورن هم اطلاع دادم. ضمناً باورم نمی شود که از او خطایی سرزده باشد. زن نازنین و آرامی بود.»

قضیه تبدیل به یک معما شده بود. با اینکه مسلم بود که خدمتکار مرتکب این جنایت نشده (چون موقع شلیک تیر، با خانم هی و رینگ در حال بود) با این حال حتماً با قاتل ارتباط داشته، در غیر این صورت چرا باید ناگهان پا به فرار بگذارد!

تلگرامی به پوواروزدم و آخرین تحولات را برایش نوشتم. پیشنهاد کردم به لندن برگردم و از مؤسسه خانم سیل بورن درباره خانم میدلتن تحقیق کنم. و پووارو فوری جواب داد:

«تحقیق از مؤسسه بی فایده است. آنها اصلاً چنین کسی را نمی شناسند. ببینید وقتی اولین بار به ایستگاه رسیدم، با چه وسیله ای به کلبه شکار چیان رفته.»

با اینکه گیج شده بودم، اطاعت کردم. تعداد وسایل نقلیه المرزدیل محدود بود. گاراژ محلی دو تا ماشین فورد قراضه و دو کالسکه اسبی داشت. آنها گفتند در روز مورد نظر هیچ درخواستی از آنها نشده. از خانم

هی و رینگ بازجویی کردیم و ایشان گفتند که کرایه خدمتکار را تا داری شیر پرداخته و خدمتکار می توانسته با باقیمانده پول، یک ماشین کرایه کند تا او را به کلبه شکار چیان برساند.

معمولاً یکی از ماشینها در ایستگاه منتظر است تا اگر کسی خواست، او را سوار کند. اما عصر آن روز شوم، هیچ کس در ایستگاه متوجه ورود یک غریبه با ریشی مشکمی و غیره نشده بود. بنابراین به نظر می رسید که قاتل با ماشین به محل جنایت آمده و ماشین نیز برای فرار در آن نزدیکیها منتظرش بوده و قطعاً همین ماشین نیز خدمتکار مرموز را به محل کار جدیدش آورده بود.

به علاوه باید بگویم که تحقیقات به عمل آمده در مؤسسه خانم سیل بورن در لندن، مشخص کرد که پیشگویی پوارو درست بوده. آنها نام زنی به اسم میدلتن را در هیچ کدام از دفاترشان ثبت نکرده بودند. البته تقاضای سرکار خانم هی و رینگ به دستشان رسیده بود و آنها چند متقاضی آن شغل را پیش ایشان فرستاده بودند، اما وقتی خانم هی و رینگ، کارمزد آنها را فرستاده بودند فراموش کرده بودند بنویسند که کدامیک از زنان را استخدام کرده اند.

دست از پا دراز تر به لندن برگشتم. وقتی وارد دفتر شدم، پوارو را دیدم که لباسی بلند، خانگی، زرق و برق دار و ابریشمی به تن کرده و در مبلی کنار آتش جا خوش کرده بود. سلام گرمی با من کرد و گفت: «هیستینگز دوست عزیز، خوشحالم که می بینمت. هیستینگز می دانی که من واقعاً دوست دارم! خوب، خوش گذشت؟ با جیب عزیز همه جا را گشتید؟ تا آنجا که دوست داشتید تحقیق و بازجویی کردید؟»

داد زدم: «اما پوارو این معمای اسرار آمیزی است! هیچ وقت هم حل نمی شود.»

- درست است. ظاهراً ما نمی توانیم از طریق آن شهرتی به هم بزنیم و افتخاری کسب کنیم.

- واقعاً نمی‌توانیم. مثل یک کلاف سردرگم است.
 - آه، اما من هر کلافی را می‌توانم باز کنم. من نگران این موضوع نیستم.
 چون می‌دانم قاتل هرینگتن کیست.
 - می‌دانی؟ از کجا فهمیدی!

- جوابهای قانع‌کننده‌ی تو حقیقت را برایم روشن کرد. هیستینگز بیا
 اطلاعاتمان را به نحوی منظم و بررسی کنیم. آقای هرینگتن ثروت زیادی
 دارد و پس از مرگ، ثروتش به خواهرزاده‌اش می‌رسد، نکته شماره ۱.
 خواهرزاده‌ی او از نظر مالی سخت در مضیقه است، نکته شماره ۲.
 خواهرزاده‌ی او از نظر اخلاقی نیز شخصیت نسبتاً متزلزلی دارد، نکته شماره
 ۳.

گفتم: «اما مشخص شده که راجر هی ورینگ مستقیماً به لندن رفته.»
 - دقیقاً. بنابراین چون آقای هی ورینگ ساعت ۶/۱۵ دقیقه از المرزویل
 به طرف لندن حرکت کرده و امکان ندارد قبل از رفتن آقای پیس را کشته
 باشد و گرنه دکتر با معاینه جسد برای ما مشخص می‌کرد؛ طبعاً نتیجه
 می‌گیریم که آقای هی ورینگ، دایی‌اش را با گلوله نکشته. اما خانم هی
 ورینگ که هست هیستینگز.

- غیر ممکن است. موقعی که گلوله شلیک شد، خدمتکار پیش او بوده.

- آه، بله خدمتکار. اما او ناپدید شده است.

- پیدا می‌شود.

- گمان نمی‌کنم. این خدمتکار مثل مواد فزّار است، نه هیستینگز؟ من
 فوری این نکته به ذهنم رسید.

- به نظر من او نقشش را ایفا کرد و بعد در آخرین لحظه غیش زد.

- نقشش چه بوده؟

- خوب احتمالاً برای اینکه تأیید کند شریک جرمی داشته یعنی مرد ریش

مشکی.

نه، نه، نقش او این نبوده. نقش او همانی است که همین الان گفتی. برای اینکه شهادت بدهد که خانم هی ورینگ موقع شلیک گلوله، کنار او بوده نه در اتاق تفنگهای شکاری. بعد هم هیچ کس خدمتکار را پیدا نخواهد کرد دوست من، چون اصلاً خدمتکاری وجود ندارد. همان طور که شکسپیر بزرگ شما می گوید: چنین آدمی نیست^(۱)

ن توانستم جلو خنده ام را بگیرم. زمزمه کنان گفتم: «این جمله از دیکنز است. منظور ت چیست پوارو؟»

منظورم این است که زوهی ورینگ قبل از ازدواج بازیگر تئاتر بوده و شما و جپ در حال تاریک او را دیده اید: خدمتکاری میانسال در لباسی مشکی و با صدایی خفیف و آرام؛ و بالاخره نه شما و نه جپ و نه پلیس محلی که با خدمتکار به کلبه رفته، میدلتن و خانمش را همزمان و در کنار هم ندیده اید. این کار برای آن زن با هوش و پر دل و جرئت مثل آب خوردن است. او به بهانه صدا کردن خانمش، به طبقه بالا رفته، ژاکت روشن پوشیده و کلاهش را که موهای مشکی و فرفری به آن وصل بوده روی موهای خاکستری اش کشیده، و بعد با دستان ماهرش کمی به خودش ور رفته، گریم قبلی اش را پاک کرده، کمی پودر رژگونه زده و بعد زوهی ورینگ پایین آمده و با صدایی پرطنین و واضح با شما صحبت کرده. کسی زیاد به خدمتکار توجه نمی کند و چرا باید توجه کند؟ دلیلی وجود ندارد که نشان بدهد خدمتکار با این جنایت ارتباط دارد و تازه شاهدهی هم هست که گواهی می دهد موقع شلیک گلوله، خدمتکار در کنارش بوده.

پس آن تپانچه ای که در ایلینگ پیدا شده چه؟ خانم هی ورینگ که نمی توانسته آن را آنجا بیندازد.

نه این کار را جرهی ورینگ است. اما اشتباه آنها در همین بود. برای

همین هم من متوجه قضیه شدم. کسی که با تپانچه محل جنایت، مرتکب قتل می شود، تپانچه را همراه خودش به لندن نمی برد، بلکه فوری آن را در محل قتل می اندازد و می رود. اما انگیزه آنها از این کار معلوم است. آنها می خواستند پلیس متوجه جایی در آن طرف داری بشیر شود و دوست داشتند تا آنجا که ممکن است پلیس را از حول و حوش کلبه شکارچیان دور کنند. صد البته تپانچه ای که در ایلینگ پیدا شده، تپانچه ای نیست که با آن در کلبه شکارچیان آقای پیس را کشته اند. را جره ای و رینگ با آن یک تیر شلیک کرده، و آن را با خودش به لندن برده و یک راست به باشگاه رفته تا همه شهادت بدهند که او موقع وقوع قتل در محل جنایت نبوده. بعد فوری به ایلینگ رفته، که بیست دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بسته را در آنجایی که پیدا شده گذاشته و دوباره به لندن برگشته. آن موجود مکار یعنی همسرش بعد از شام بی سرو صدا آقای پیس را کشته. و اگر یادش باشد از پشت سر به آقای پیس شلیک کرده اند. نکته مهم دیگر اینکه، او دوباره تپانچه را پر کرده و سر جایش روی دیوار گذاشته و سپس به ناچار شروع به اجرای نمایش کمدی کرده.

در حالی که مجذوب حرفهایش شده بودم، زیر لب گفتم: «باور کردنی نیست. اما...»

اما حقیقت دارد. مسلم است که حقیقت دارد دوست من، اما اجرای عدالت درباره این زوج عزیز مسئله دیگری است. با این حال جپ باید هر کاری از دستش بر می آید بکند. من تمام این ماجرا را برای او نوشته ام. اما می ترسم بالاخره مجبور شویم بگویم حواله آنها به خدا یا قسمت!

گفتم: «پلیدی مثل علف هرز رشد می کند.»^(۱)

اما به بهای زیاد، به بهای زیاد هاستینگز.

۱ - در متن اصلی: «مثل درخت برگ بورشد می کند.»

پوارو حق داشت دلواپس باشد. با اینکه جپ معتقد بود حق با پوارو است، نتوانست مدارک محکمه پسندی جمع آوری کند. ثروت هنگفت آقای پیس به قاتلانش رسید. با وجود این، آنها به سزای اعمالشان رسیدند. چون چندی بعد وقتی در روزنامه‌ها خواندم که هواپیمایی که عازم پاریس بود، سقوط کرده و عالیجناب راجر هی ورینگ و خانم هی ورینگ نیز از جمله کشته شدگان این سانحه هوایی هستند، فهمیدم که بالاخره عدالت اجرا شد.